

رمان شانزده سال فکر سیاه | NAVA_K کاربر انجمن یک رمان

شانزده سال فکر سیاه به قلم: NAVA-K

طراح : ف.شیرشاهی

www.1Roman.ir



شانزده سال فکر سیاه

شناسنامه رمان





این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

کد رمان: 1152

نام رمان: شانزده سال فکر سیاه

نام نویسنده: NAVA-K

ویراستار: monir

ناظر رمان: روشنگر

ژانر: عاشقانه / معمایی / پلیسی

خلاصه: درباره دخترک هشت ساله‌ای است که بعد شانزده سال اتفاقات بچگی اش را فراموش نکرده و ریشه انتقامی که از یک فکر سیاه سرچشمه می‌گیرد را در وجودش تغذیه می‌کند و آن را تبدیل می‌کند، به شخصیتی که خود را پشت نقابی پنهان کرده تا انتقام بگیرد.

ریشه‌ای که دخترک آن را پرورش می‌دهد، به زندگی و سرنوشت خیلی‌ها گره می‌خورد؛ اما با اتفاقاتی که برایش می‌افتد، آن ریشه کم کم خشک می‌شود؛ ولی...



مقدمه:

یک نقاب...

یک مانع برای پنهان شدن، برای انتقام گرفتن...

گاهی تو را به هدف شانزده سالهات می‌رساند؛ اما...

اما اگر کسی پیدا شود که نقاب تو را بردارد، مانعت را در هم بشکنند...

تو دیگر نمی‌توانی آنی که خودت می‌خواهی برای هدفت باشی...

می‌شوی آنی که او می‌خواهد، می‌شوی آنی که در مقابلش راحت است...

می‌شوی کسی که راحت در مقابلش می‌خندد، راحت از هر دری حرف می‌زند، راحت

نگاهش می‌کند...

و این شروع یک ماجرا هست!

ماجرایی که شاید خلاف میل تو باشد؛ ولی در اختیار تو نیست تا آن را تغییر بدهی...

و آن موقع است که مسیرت عوض می‌شود...

مسیری که فکر سیاهی را شانزده سال درگیر خودش می‌کند...

مسیری در گرو شانزده سال فکر سیاه...

«رفتم مرا ببخش مگو او وفا نداشت، راهی جز گریز برایم نمانده بود.»

(فروغ فرخزاد)

با درد در رو کوبیدم؛ صدایی نمی‌اومد.

دوباره، این بار با همه‌ی توانم این کار رو کردم؛ صدای قدم‌هایی رو شنیدم، که بعدش صدای زن مسنی با لهجه‌ی جنوبی گفت: هاسی میام، انگا سر آورده! (دارم میام، انگار سر آورده!)

تکیه دادم به چارچوب در و با دست سالمم بازوم رو فشردم؛ دیگه نمی‌تونستم روی پاهام بایستم؛ اگه یک دقیقه دیگه طولش بده همین جا بی‌هوش میشم و این اتفاق باعث میشه خیلی برام بد بشه.

چشمام رو از درد روی هم فشار دادم بلکه زمان زودتر بگذره و زن مسن در رو باز بکنه؛ در با ضرب باز شد و پیرزنی با چادر طوسی رنگ گل‌گلی به سر غرغرنان از پایین تا بالام رو برانداز کرد.

جیغی کشید که اگه توی وضعیت بهتری قرار داشتم الان یه چیز بارش کرده بودم، گرچه بزرگترم بود؛ ولی واقعا درد بدی توی تنم می‌پیچید، حتی سرم.

نگاهش رو به نگاهم دوخت؛ چشمای طوسی رنگش من رو یاد اشتباهم می‌انداخت؛ برای هزارمین دفعه خودم رو لعنت کردم که چرا اون روز ندیدمشون، ای کاش کمی براشون شجاعت خرج می‌کردم.

دلتنگشون شده بودم، دلتنگ اون چشم‌هاشون!

- وی ننه تو سیچه اینجونی؟ خاک تو سرام، سیچه شلوار و مانتوت خینیه؟ بیو بینام، بیو بریم تو خونه بینام.

(وای ننه تو چرا این جایی؟ خاک به سرم، چرا شلوار و مانتوت خونیه؟ بیا ببینم، بیا بریم تو خونه ببینم)

اگر جنوبی نبودم اصلا نمی فهمیدم چی میگه، زیر شونه سالمم رو گرفت و من رو توی خونه برد.

به اطراف نگاه کردم؛ کار دیگه‌ای ازم بر نمی‌اومد، جز نگاه کردن.

حیات بزرگی بود، می‌تونستم بگم که این حیات، باغ، چه می‌دونم نخلستان دو سه برابر خودِ خونه هست، آجر و حصیر و چوب، همه توی خونه استفاده شده بود؛ شبیه خونه‌های شمالی بود؛ منتها سازگار با اقلیم این جا.

زمینی دایره‌ای شکل داشت که روی یه سطح یه متری به شکل دایره قرار داشت که نماش آجری بود؛ خونه هم دایره شکل بود، یه ایوون با عرض یه متر هم داشت که دور تا دور خونه کشیده شده بود.

چهار تا پله می‌خورد تا وارد ایوون بشی و به در ورودی خونه برسی، یه در آهنی هم کنار پله‌ها بود؛ به نظر انباری می‌اومد، شیروونی حصیری شکل داشت که روی ایوون سایه انداخته بود و پنجره‌های بلند که نور خونه از اون به باغ روشنایی داده بود.

با کمک پیرزن از پله‌ها بالا رفتم، روی ایوون رو حصیرپوش کرده بود.

داخل رو نگاه کردم؛ خوب من الان خونیم؛ اگه برم تو که همه زندگی این پیرزن خونی و نجس میشه، بعدا کلی مکافات داره.

از حرکت ایستادم که گفت: ها ننه سیچه نمیایی؟

(ها ننه چرا نمیایی؟)

-نماز می خونید، خونتون با خونریزی من نجس میشه.

-تو فارسی؟

بعد به فارسی که ته لهجی جنوبی داشت گفتم: ها فدای سرت، بی تو بیئم.

به من چه پای خودش!

خودم جواب خودم رو دادم: نزن این حرف رو، پیرزن بی چاره بهت پناه داده.

شانه‌ای بالا انداختم، کفشم رو در آوردم و وارد خونه شدم.

زیراندازی روی فرش نظرم رو جلب کرد، پیرزن من رو به سمت اون هدایت کرد و وقتی نشستم، رفت.

دوباره اطراف رو خوب از نظر گذروندم، نیاز بود ببینم کجا پناه گرفتم.

خونه تقریباً همیشه گفتم خوب بود، نه قدیمی نه خیلی مدرن! دیوارهای سفید رنگ که معلوم بود تازه رنگ شده، پرده‌های قرمز و سفید که کنار زده شده بود.

تلویزیون LCD مشکی رنگ، با سایز متوسط روی یه میز قدیمی رنگ و رو رفته

مشکی، گوشه راست خونه خودنمایی می‌کرد که من دقیقاً جلوش نشسته بودم و به دیوار اُپن آشپزخونه تکیه داده بودم.

پذیرایی به شکل ربع دایره بود؛ حدس می‌زدم که آشپزخونه هم همین طور باشه؛ در و دیوار رو نگاه کردم، همه جا عکس از دو پسر و یه دختر و همین پیرزن دیده می‌شد.

یه پسر که از اون دوتای دیگه بزرگ‌تر به نظر می‌اومد؛ چهره‌ای با پوست تقریباً سفید، نه خیلی، با لب‌های معمولی، موها و ابروهای مشکی که به قهوه‌ای هم می‌زد و

چشم‌های براق طوسی رنگ که کمی تیره‌تر از پیرزن بود، بینی‌اش هم متناسب با صورتش بود؛ به نظر می‌آمد خیلش باشه بیست و چهار، پنج ساله.

دختر چشم‌های سبز زمردی داشت، با ابروها و موهای لخت و قهوه‌ای تیره، لب‌های برجسته، بینی کشیده. چهره‌اش جذاب بود، پوستش سفید بود، ولی طوری نبود که خیلی توی چشم باشه؛ سنش به نظر هیجده، نوزده سالش می‌آمد.

اون یکی پسر کمی متفاوت بود؛ چشم‌های طوسی روشنش کمی به آبی می‌زد، با موهای قهوه‌ای روشن و لب‌های برجسته، بینی کشیده که متناسب با صورتش بود، ابروهای نسبتاً کلفتی به رنگ موهاش داشت، با چهره‌ای که برنزه بود، برنزه‌ای نبود که خیلی جلب توجه کنه، رنگش خاص بود؛ به نظر من خیلی سنش می‌بود، هفده، شونزده سالش بود.

با نشستن پیرزن روبه‌روم از فکر آنالیز کردن اون سه تا بچه در اومدم و نگاهم رو بهش دوختم؛ به چهره‌اش نگاه کردم، سپس به پیرزن در عکس نگاه کردم؛ چشم‌اش طوسی بود و پوست سفیدی داشت، بینی‌اش کشیده بود و لب‌های برجسته داشت، البته الان هم که سنش کمی بالا بود از جذابیتش کم نشده بود.

چهره‌اش مثل دخترش بود یا بهتره بگم دخترش مثل اون بود؛ شاید ویژگی‌های ظاهری اون دوتای دیگه به پدرشون رفته باشه.

اصلاً به من چه؟

یه صدایی توی سرم گفت: تو کلاً فضولی.

پیرزن اول پام رو با بتادین یا به قول خودش دوا گلی ضد عفونی کرد؛ از درد لبم رو به دندون گرفتم، عرق سردی روی پیشونیم و کمرم نشست.

پیرزن با ته لهجی جنوبی گفت: وی خدا مو، این که...

(وای خدای من، این که...)

متعجب و ناباور بهم نگاه کرد و گفت: تو گلوله خریدی؟

(تو گلوله خوردی؟)

سرم رو تکون دادم.

-ننه جون می خوام گلوله رو درازم، فقط بازو چپ و ساق پی راسته دیه؟

(ننه جون می خوام گلوله رو در بیارم، فقط بازو چپ و ساق پای راسته دیگه؟)

چیزی نگفتم و فقط سرم رو تکون دادم.

لای دندان هام یه دستمال گذاشت؛ واقعا بهش احتیاج داشتم و گرنه چنان نعره و

عربدهای می کشیدم که گوش خودم کر بشه، چه برسه به گوش این پیرزن بی چاره!

پیرزن سعی کرد با حرف زدن من رو مشغول کنه: خو اسمت چنه؟ (خوب اسمت چیه؟)

با دست سالمم دستمال رو از لای دندان هام بیرون آوردم و اسم من در آوردی که یهو

به ذهنم رسید رو گفتم: آرشیدا.

-چه اسم قشنگی، سیکو می خوام گلوله رو دارارم اومادهای؟ درد دارا؟ (چه اسم

قشنگی، ببین می خوام گلوله رو در بیارم آمادهای؟ درد دارهها)

پاچه شلوارم رو با یه حرکت جر داد که جای گلوله روی پوست سفیدم خودنمایی کرد،

به سنش نمی خورد چنین قدرتی داشته باشه، برام عجیب بود!

-تحمل می کنم شما کارتون رو بکنید.

لحنم حالت دستوری داشت، حس کردم یه کوچولو چهره‌اش دلخور شد، اهمیتی ندادم و دستمال رو لای دندون‌هام گذاشتم.

وقتی گلوله رو داشت با پنس در می‌آورد؛ از درد، سرم رو به دیوار تکیه دادم، وقتی پنس رو وارد پام کرد، ناله‌ای کردم و چندبار سرم رو به دیوار کوبوندم.

چشم‌هام و دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و با تمام وجودم داد زدم که با وجود اون دستمال صدایی شبیه ناله از دهنم بیرون اومد.

لحنش هم نشون از دلخوری‌اش می‌داد: یکیش تموم واویده اوه یکی مونده. (یکیش تموم شد، اون یکی مونده.)

آستینم رو هم پاره کرد و با هر بدبختی بود، اون یکی گلوله هم درآورد؛ درد وحشتناکی داشت، غیرقابل تحمل، دوست داشتم با سر برم تو دیوار و بمیرم.

کم برام این اتفاقات پیش اومده بود.

ناله‌ای کردم و نفس حبس شده‌ام آزاد شد.

بریده بریده و نفس نفس زنان گفتم: واقعا... نمی‌دونم... ازتون... چه طور... ت... تشکر... ک... ن... کنم... به خاطر... لحنم هم... عذر می‌خوام... خیلی... ت... تحت... ف... فشار بودم.

لبخندی دلنشینی زد و گفت: خواهش می‌کونام، سیکو ارشیدا خانوم، خونریزی کرده، مو وسایلشه دارم فقط درد داره! اشکال نداره؟

(خواهش می‌کنم، ببین آرشیدا خانوم، الان زخمات خونریزی کرده باید بخیه بخوره، من وسیله دارم فقط درد داره! اشکال نداره؟)

-تحمل می‌کنم.

لبخند پر دردی زدم و ادامه دادم: واقعا ممنونم.

وقتی نخ رو از گوشت و پوستم رد می‌کرد، انگار می‌خواستند روحم رو از بدنم بیرون بکشند! بعد از ده دقیقه پر زجر بالاخره بخیه زد.

وقتی چشمام رو باز کردم چشمم خورد به تصویری سیاه سفید از پیرزن با لباس پرستاری که به دیوار زده شده بود، فقط پیرزن خیلی جوون‌تر و خوشگل‌تر بود.

همون طور که به عکس نگاه می‌کردم، گفتم: زمان جنگ، پرستار بودید؟

خون اطراف بازوم و پام رو پاک کرد و گفت: ها، دوران جنگ دوران سختی بی؛ ولی شیرین.

(آره، دوران جنگ، دوران سختی بود؛ ولی شیرین بود)

-حداقل از زمان الان خیلی بهتر بوده.

-الحق که راس ایگی.

(الحق که راست میگی)

کار باند پیچی رو تموم کرد و گفت: راستش اول که دم در دیدومت فک کردم از ای دختر فراری‌هایی، می‌دونی، اینجو مینابه، دبی کنارش، دخترا هم قاچاقی می‌برند و می‌آرند، پسرآم می‌گه که هیچ دختری رو راه ندادم، ولی توی چشمای آبی تو، نمی‌دونام، نمی‌دونام چی دیدام که راهت دادم، شاید، ترست، شایدم غمت، نمی‌دونام یه چی خاصی بی‌ننه، حس می‌کنام سیم‌آشنایی دخترجون، یه جایی قبلا دیدامت.

(راستش اول که دم در دیدمت فکر کردم از این دختر فراری‌هایی، می‌دونی، این جا میناب هست، دبی کنارش، دخترا هم قاچاقی می‌برند و میارند، پسر می‌گه که هیچ دختری رو راه ندم؛ ولی توی چشم‌های آبی تو، نمی‌دونم، نمی‌دونم چی دیدم که راهت دادم، شاید ترست، شاید هم غمت، نمی‌دونم یه چیز خاص بود مادر، حس می‌کنم برام آشنایی دخترجون، یه جایی قبلا دیدمت)

به وضوح حس کردم رنگم پرید؛ خاک بر سر شدم! آخه چرا به حس لعنتیم اعتماد کردم و اومدم این جا، آه.

-خو نگفتی، اینجو چه می‌کنی؟

(خب نگفتی، این جا چی کار می‌کردی؟)

خوش حال از این که بحث رو عوض کرده، سریع یه دروغ تو ذهنم ساختم و بلغور کردم:

-خوب من، اومده بودم سفر سیاحتی، داشتم قدم می‌زدم که راه رو گم کردم، گوشیمم شارژش تموم شد؛ دیدم صدای جیخ میاد؛ رفتم جلو، دیدم چند تا دختر رو دارن به زور سوار یه لنج می‌کنند من هم واسه ترسوندنشون، سنگ بهشون زدم، اون‌ها هم ندیده تیراندازی کردند، چون تاریک بود و نمی‌دیدم دوتاش خورد بهم، من هم حسم گفتم در این جا رو بزنم، فک کنم با اون صدای تیراندازی پلیس دیگه فهمیده.

البته دروغ نبود فقط به جای سنگ من از گلوله‌های یه کلت استفاده کردم، اون‌ها هم مسلسل داشتند، خوب من باید از خودم دفاع می‌کردم.

پیرزن با ناراحتی گفت: خدا رو شکر چیزیت نواویده خدا خیلی بهت رحم کرده.

(خدا رو شکر چیزیت نشده، خدا خیلی بهت رحم کرده)

برای عوض کردن دوباره بحث به عکس‌ها اشاره کردم و گفتم: بچه‌ها تونند؟

پیرزن با دیدن عکس چشماش پر شد و گفت: ها. (آره)

به عکس تکی پسر اول اشاره کرد: اون پسرما، پسر اولمه، اسمش مهیاده، بیست هفت سالشه، پلیسه، عزیز نیشه.

(اون پسرمه، پسر اولمه، اسمش مهیاده، بیست هفت سالشه، پلیسه، عزیز مادرشه)

چشمام با شنیدن این که اون پلیسه برق زد؛ امیدوارم بودم این همونی باشه که دنبالشم؛ بد شانسی این بود که عکسش رو تاحالا ندیده بودم، فقط بچه‌ها دیده بودند و یادشون رفته بود به من نشون بدن.

برای این که زیاد پیرزن رو متوجه برق چشمام نکنم به بقیه حرف‌هاش گوش دادم.

عکس دختر رو نشون داد: اون دخترمه، بچه دومم، اسمش مهتاس، بیست و دو سالشه، رشتش گرافیکه و هنرمند نیشه.

(اون دخترمه، بچه دومم، اسمش مهتاس، بیست و دو سالشه، رشتش گرافیکه و هنرمند مامانسه)

پسر دومی رو نشون داد: اون یکی هم مهیاره، بیست سالشه، بچم قربونش برام خودش که میگه مترجمی زبان خونده، من که از این چیزا سر در نمی‌ارم.

(اون یکی هم مهیاره، بیست سالشه، بچم قربونش برم خودش که میگه مترجمی زبان خونده، من که از این چیزا سر در نمی‌ارم.)

با خودم فکر کردم که من اصلا راجع به سن مردم نظر ندارم بهتره، همه رو دو، سه سال اشتباه گفتم.

عکسی نظرم رو جلب کرد؛ از پیرزن پرسیدم: اون نوزاد بغلتون کیه؟

محزون گفت: اون بچه چهارم بی؛ کشتنش، وقتی هشت ماهش بی.

(اون بچه چهارم بود؛ کشتنش، وقتی هشت ماهش بود)

نوزاد کاملاً مثل پیرزن بود و من نمی‌تونستم پسر و دختر بودنش رو تشخیص بدم، چشم‌های طوسی و چهره‌ای مثل برف داشت.

متعجب گفتم: چی شد که این اتفاق افتاد؟ منظورم این که چه طوری کشته شد؟

بهم نگاه کرد و گفت: فردا برات تعریف می‌کنم، الان شرایطت طوری نیس که به حرفای مونه پیرزنه گوش بدی.

(فردا برات تعریف می‌کنم، الان شرایطت طوری نیست که به حرف‌های منه پیرزن گوش بدی.)

ناخودآگاه یه احترام خاصی براش قائل شدم: این چه حرفیه می‌زنید؟ من اصرار نمی‌کنم که برام تعریف کنید، هر جور خودتون راحتید.

بلند شد و گفت: ایسو میام. (الان میام)

متعجب بهش نگاه کردم؛ تازه متوجه شدم دارم از گرمای این مقنعه‌ام خفه میشم.

درش آوردم و کنارم انداختم، یکم پول داشتم که از توی جیب شلوار پای سالمم برداشتم، که به حمدالله خونی نشده بود؛ پول رو زیر مقنعه گذاشتم؛ گوشیمم در آوردم، خدا رو شکر نشکسته بود.

لعنتی فقط دقیقه نود شارژ واسه من تموم کرده بود؛ کلمت رو با دستکش‌های مشکیم نزدیک خونه دفن کرده بودم.



پیرزن با یه سینی شربت و کلوچه کنارم نشست.

- چرا زحمت کشیدید، من همین طوری بهتون زحمت دادم.

- زحمت چنه ننه؟ تو مهمون مونی، کلی خین ازت رفته تا این جا بیای، حالا یه شربت بخور.

(زحمت چیه مادر؟ تو مهمون منی، کلی خون ازت رفته تا این جا بیای، حالا یه شربت بخور)

بی خود نیست آن قدر گیجم.

- واقعا ممنونتونم، نمی دونم چه طوری جبران کنم.

- تو هم جای مهتایی برام، جنوبی هستی؟

- آره، بچگیام رو توی جنوب گذروندم؛ به خاطر همین متوجه حرفاتون میشم.

-ها، گفتم باید اهل اینجی باشی.

-من خیلی به دانشگاه افسری و پلیسا علاقه مندم، پسر تون درجه اش چیه؟

آره جون خودم، من از ده فرسنگیشون هم رد نمیشم چه برسه به علاقه!

-والا فک کنام سرگردی، سرداری، سروانی چیزی باشه.

-می تونم مادر صداتون کنم؟

-آره ننه.

-آخه مادر کلا این سه تایی که گفتید درجه های اصلی اند، کدومش؟ این ها باهم فرق

دارند، تا حالا لباس نظامیش رو دیدید؟

-ها.

-روی شونش رو دیدید؟

-نه مادر من به ای چیا دقت نمی کنم که.

عصبی سعی کردم خودم رو کنترل کنم؛ بحث رو کشوندم به جاهای دیگه: نمیان

بهتون سر بزنند؟ شما رو توی این شهر به این بزرگی رها کردند؟

عصبی بودنم رو فکر کنم پای همون گذاشت:

-نه ننه، میان، مهیادم قرار بود امروز بیا، گو براش کار پیش اومد، فردا پس فردا میاد،

تو خوابت نمیا؟

(نه مادر، میان، مهیادم قرار بود امروز بیاد، گفت براش کار پیش اومد، فردا پس فردا

میاد، تو خوابت نمیاد؟)

تازه به کوفتگی بدنم پی بردم: چرا اتفاقا، میشه من همین جا بخوابم؟

-سیچه اینجو؟ بیو بریم تو یکی از اتاقا بخواب، بیا لباس هم بهت بدم.

(چرا این جا؟ بیا بریم تو یکی از اتاقها بخواب، بیا لباس هم بهت بدم.)

کمکم کرد بلند شدم، به زیرانداز خونیم نگاه کردم:

-میشه از حموم استفاده کنم، احساس بدی دارم.

به زخمام نگاهی انداخت و گفت: نمیشه، سی زخمات خوب نی.

(نمیشه، برای زخمات خوب نیست.)

-اوه، راست میگوید، اصلا حواسم به این چیزا نبود.

پیرزن با مهربونی گفت: مو سیت لباس میارام تا لباس‌های خینین رو با اونا عوض کنی.

(من برات لباس میارم تا لباس‌های خونیت رو با اون‌ها عوض کنی.)

-خیلی ممنونم، پس من میرم حمام تا اون جا لباس‌هام رو عوض کنم.

-حمام انتهای راهرو دست چپه.

سری تکون دادم و وارد راهرو شدم.

دست‌شویی و حمام پشت آشپزخونه بود و یه در هم انتهای راهرو به بیرون باز می‌شد؛ وارد حمام شدم،

ابروهام بالا رفت؛ با این که کوچیک بود، ولی مدرن بود، کاشی‌هاش از بهترین‌ها بودند، شیرآلاتش انگار تازه عوض شده بود و از این اهرمی‌ها بود.

لباس‌های خونی پاره شده‌ام رو با احتیاط در آوردم، لباسام تا کردم تا توی سطل زباله بندازم.

می‌خواستم که به خودم توی آینه نگاه کنم که صدای مادر رو شنیدم.

-بله مادر؟

-لباس اندازه خودت می‌خوای یا گشاد باشه ننه؟

-مممم، گشاد، یعنی هر چی گشادتر بهتر.

-باشه عزیزام.

-مرسی.

-قابل تو رو نداره دخترام.

از لفظ دخترم تو شوک رفتم، بعد از چند لحظه اخمام تو هم رفت، چند سال بود کسی من رو دخترم صدا نکرده؟

پونزده سال یا شونزده ساله کسی به این اسم من رو صدا نکرده، لعنتی دوباره تو افکارم غرق شده بودم؛

یه تصویر از یه عکس از جلوی چشمم رد شد، با دیدنش لبخند رو لبم نشست، من این خانواده رو خوب می‌شناختم،

مهیاد سعادت، مهتا سعادت، مهیار سعادت، راحله سعادت، خلیل ترابی، البته نباید اسم یه کثافت رو کنار این خانواده بیارم.

آقای خلیل ترابی خیلی وقته دارم دنبالت می‌گردم؛ خوب می‌دونم چه طور تو دامت بندازم.

-مادر لباسا رو گذاشتم من توی آشپزخونم.

چیزی نگفتم و بی حرف لباس‌ها و بتادین و کرم و چسب رو برداشتم، چسب، کرم و بتادین برای چی؟

نگاهم به خودم توی آینه افتاد، آخ آخ، بین صورت نازنینم چی شده، منصور الهی به زمین گرم بخوری، از دنیا ساقط بشی.

با پنبه و بتادین چند تا زخم بود؛ ضد عفونی کردم و چسب زدم، یکیش روی گونه‌ی چپم بود، یکیش روی ابروی سمت راستم یکی هم گوشه لبم.

لبم رو که نمی شد اصلا چسب زد، پس گذاشتم همون طور باشه، یه کرم سفید کننده هم بود، یه کم پای چشم های گود افتاده ی سیاه شده ام مالیدم تا یه ذره از این قیافه خون آشامی در بیام.

به خودم تو آینه نگاه کردم، ابروهای نه کلفت نه نازک مشکی که توی روشنایی قهوه ای تیره می شد؛ موهای بلند که بالای سرم بستم و حالت شلاقی داره، موهایی که مشکی مشکیه، چشم های آبی روشن که گاهی به نقره ای رنگ می زد، مژه های بلند و مشکیم حالت خط چشم رو برای چشمم ایجاد کرده؛ لب های کمی برجسته و صورتی پر رنگ، بینی کشیده و پوست سفید رنگ، یه سویشرت کلاه دار بدون زیپ سورمه ای که رنگ چشمم رو تیره تر نشون می داد و چند باری لب آستیناش تا خورده بود، با یه شلوار گشاد آبی تیره، بد نشدما! خوبیش اینه که خوشگلم، دیگه چی از این بهتر از خدا می خوام؟

کرم و چسب و حوله رو برداشتم از حموم بیرون اومدم، یه شال آبی روشن هم بود، اونم روسرم انداختم؛ لابد پسرش میان دیگه.

لنگون لنگون تا آشپزخونه رفتم که دیدم داره ظرف می شوره، چسب و کرم رو همون جا گذاشتم، وسایلم دست نخورده بود؛ زیرانداز خونی رو جمع کردم تا خودم بشورم.

پول ها و گوشیم رو تو جیب بزرگ سویشرت گذاشتم، سینی رو هم گذاشتم روی اپن و زیرانداز رو توی آشپزخونه بردم که با دیدن ماشین لباس شویی لبخندی رو لبم نشست، لنگون لنگون خودم رو بهش رسوندم و زیرانداز رو انداختم توش و روشنش کردم.

با صداش مادر پرید هوا و گفت: تو کی اومدی؟ وای ترسیدم.

-ببخشید، زیرانداز رو براتون انداختم توی ماشین لباس شویی بشوره.

به لباس‌ها اشاره کردم و گفتم: بابت لباس‌ها هم ممنون، لباس‌ها رو براتون می‌شورم و پس میدم.

اخمی کرد و دلخور گفت: نمی‌خواه، می‌مو محتاج توام، سی خوت.

(نمی‌خواد، مگه من محتاج توام، مال خودت)

-ولی من مدیون شما، این کمتر کاریه که می‌تونم براتون بکنم.

مشغول ادامه کارش شد و گفت: نمی‌خواه جبران کنی، همی که اینجونی و تنها نیسام خوبه.

(نمی‌خوام جبران کنی، همین که این جایی و تنها نیستم خوبه.)

-واقعا ممنون.

یهو یه فکری تو ذهنم جرقه زد: مادر؟

-جونام؟

(جانم؟)

-برای جبران...

پرید وسط حرفم و با ناراحتی گفت: اصلا حرفشه پیش نکش، مو جبران نمی‌خوام، کار خیر که جبران نمی‌خواه.

(اصلا حرفش رو پیش نکش، من جبران نمی‌خوام، کار خیر که جبران نمی‌خواد.)

-حالا گوش کنید؛ نزدیک عید، خونه به این بزرگی هم حتما کلی تمیزی می‌خواد، من هفته دیگه بیکارم، جمعه میام این جا تا با هم خونه رو تمیز کنیم، این رو که می‌تونم انجام بدم.

این هم برای نقشم خوب بود، هم یه بار دیگه مادر رو می دیدم.

این کلمه هم چند سالی هست از زبونم افتاده؛ هه، فکر می کردم یادم رفته. «مادر»

با تردید بهم نگاه کرد و گفت: تا اوسوه زخمت خوب میاون؟

(تا اون موقع زخمت خوب میشند؟)

با ذوقی ساختگی گفتم: آره استراحت مطلق می کنم تا خوب بشم، خوبه؟

آره جون عمم!

به طرز سیریش گرانه ای گفتم: بیام؟

هیچ کس رو مثل خودم این قدر سیریش ندیدم.

مادر به ناچار نفس عمیقی کشید و گفت: چوت کنام دیه، بیو

(چیکارت کنم دیگه، بیا.)

با ذوق و لبخند گنده ای گفتم: ممنون.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت: نمیخی بخوسی؟

(نمی خوای بخوابی؟)

-کجا باید برم؟

-تو راهرو سمت راس یه راهروی دیه هسی، بره اوه در سمت راسیه باز کوه، بگی

بخوس.

(داخل راهرو سمت راست یه راهروی دیگه هست، برو اون در سمت راستی رو باز کن،

بگیر بخواب)

-ممنون من میرم بخوابم فقط شارژر دارید؟

-باید تو اتاق بوه.

(باید توی اتاق باشه.)

رفتم توی اتاق و لامپ رو روشن کردم، ای داد بیداد، این جا که وضعش از اتاق اشکان هم بدتره؛ به سمت پنجره رفتم؛ پرده رو کنار زدم و از پنجره‌های بلندش به بیرون نگاه کردم، تاریکی و تاریکی هیچی نمی‌دیدم، پرده رو انداختم، به اتاق نگاه کردم؛
یه تخت دو طبقه، یه کتابخونه، یه فرش شکلاتی رنگ، دیوارایی با کاغذ دیواری شکلاتی و سفید، رو تختی‌های طبقه‌ی بالا سفید بود با طرح شکلاتی، پایینی شکلاتی با طرح‌های سفید.

نگاهم دور اتاق چرخید؛ یه کتابخونه کوچولو روی یه میز مطالعه با طول یه متر تقریباً که پر کاغذ بود، یه تخته وایت‌برد هم که کلی کاغذ با نوشته‌های زیاد چسبیده بود، روی دیوار زده شده بود.

زمین رو نگاه کردم؛ کف اتاق هم که پر بود از لباس‌های مردونه.

اصلاً نمی‌تونستم توی جاهای شلوغ بخوابم، حالا چه شلوغی شامل سر و صدا باشه چه شامل همچین وضعی مثل این جا باشه؛ در کمد دیواری که کنار در بود رو باز کردم، اوه این جا که وضعش بدتره!

تو نیم ساعت، لنگون لنگون، با بدبختی همه جا رو مرتب کردم؛ حتی کاغذهای رومیز رو با نظم چیدم، بعد از تموم شدن کارم شارژر هم پیدا شد و گوشیم رو بهش زدم. یه نگاه کردم به تخته وایت‌برد که تصاویر روش نظرم رو جلب کرد، نزدیکش شدم.



همون طور که رامتین گفته بود، مسئول پرونده باند کابوس سیاه ایشونه، سرگرد مهیاد سعادت که با اتمام این مأموریت، ترفیح می‌گیره و میشه سرهنگ دوم. حالا بماند چقدر پارتی داره!

نگاهی به کاغذها کردم و محتواش رو خوندم؛ اطلاعاتش میشه گفت تقریباً نصف اطلاعاته منه، بدم نمی‌اومد باهاش بازی کنم؛ یه نقشه خوب تو ذهنم اومد که لبخند گلو گشاد رو لبم جا گرفت.

کاغذهای روی میز مربوط به همین پرونده بود؛ ولی چیز خاصی پیدا نکردم، مرتب سر جاشون گذاشتم، ساعت که بالای در بود رو نگاه کردم، سه شب! روی تخت پایینی دراز کشیدم.

یه اس ام اس رمزی به تنها کسی که همه وقت کنارم بوده دادم:

-من این یارو رو ترسوندم که دیگه مزاحمم نشه، تو پیگیری کن، ببین تأثیری داشته یا نه؟

اس ام اس رو پاک کردم، آدم باید احتیاط کنه، یهو دیدیم یکی ما رو زیر نظر داشت، اون وقت من باید چه غلطی کنم؟

گوشی رو زدم به شارژری که به برق بود.

روی تخت دراز کشیدم، ساعد دست سالمم رو گذاشتم روی پیشونیم و خوابم برد.

دو ساعتی بود خوابیده بودم که صدای قیژ در باز شد و بعد لامپ روشن شد، صدای بچ بچ چند نفر اومد.

صدای دختری گفت: من میام تو اتاق شما، اگه برم اونور مامان بیدار میشه، مهیار تو روی زمین بخواب، من و مهیاد رو تخت می خوابیم.

پسری که انگار اسمش مهیار بود، گفت: عه یعنی چی؟ چرا من زمین بخوابم، بدن مهیاد با زمین سازگارتره، عضله‌ها رو مشاهده کن.

دختر: چون من و اون ازت بزرگ‌تریم.

مهیار با حرص گفت: برو بابا

و همون طور که زیر لب غرغر می‌کرد، صدای پاش نزدیک‌تر می‌شد، یهو سنگینی روی شکم حس کردم که باعث شد خیز بردارم و سرم بخوره به تخت بالایی، با دست سالم سرم و با دست چلاقم شکم رو گرفتم، لبم رو به دندان گرفتم تا یه حرفی نزنم کلا تخریب بشند.

آخه کی بدون این که به جایی که می‌خواد روش بشینه نگاه بکنه، می‌شینه؟

تنها چیزی که از دهنم خارج شد صدای شبیه آخ بود.

مهیار: آخ ببخشید، شما کی هستید؟ این جا چی کار می‌کنید؟

سرم رو مالیدم و با حرص نگاهی بهش انداختم، شاید یه کل کل برای شروع نقشه‌ام بد نباشه.

مهیار با کنجکاوی گفت: پس چرا هیچی نمیگی؟

چیزی نگفتم تا یه چیزی از دهنم نپره بیرون، دیگه کم‌کم داشتم عصبانی می‌شدم؛ یه عذرخواهی درست و حسابی که می‌تونست بکنه!

صدای بسته شدن در اومد و بعد صدایی که به احتمال نود و نه درصد مال مهیاد بود گفت: باز چه دست گلی به آب دادی؟ بزار ببینم می تونی مامان رو بیدار کنی؟

مهیار: یه دقیقه بیا این جا.

از بین مهتا و مهیار که بالا سر من ایستاده بودند، رد شد و بینشون ایستاد.

مهیاد با چشمهای ریز شده گفت: شما؟

-من آرشیدام.

مهیاد: خب؟

-چند شبه اومدم سفر سیاحتی توی میناب، تنهام، دیشب داشتم قدم می زدم که راه رو گم کردم؛

به گوشیم اشاره کردم و ادامه دادم: اون ماسماسکم شارژ تموم کرد، همین طور

می رفتم که صدای جیخ ها و ناله های خفه ای رو شنیدم، دیدم

چند نفر دارند به زور چند تا دختر رو سوار یه لنج می کنند، فهمیدم ماجرا از چه قراره،

من هم سنگ پرت کردم تا بترسند و دخترا رو بگذارند و برند بدتر تو تاریکی تیراندازی

کردند؛ چون نمی دیدنم دوتاش بهم خورد، که مادر لطف کرد درشون آورد و بخیه زد.

خودم رو موش کردم که ادبی اش میشه مظلوم نمایی کردم.

مهیاد با اخم بهم نگاه کرد، بعد از چند دقیقه انگار چیزی کشف کرده باشه گفت:

پس اون سایه مشکی که تیراندازی می کرد تو بودی؟

اونم اون جا بود؟ وجودش رو حس کرده بودم، ولی مطمئنم من رو ندیده، حتی دفن

کردنم رو!



-نه فکر نمی کنم من بوده باشم؛ چون من اسلحه نداشتم، بعدش منم یه سایه مشکی پشت علفها دیدم که داره تیراندازی می کنه بهشون، ولی چون تیر خوردم نتونستم ببینمش، خودم رو با بدبختی تونستم تا این جا برسونم.

دروغ که حناق نیست!

مهیا: زن بود یا مرد؟

-نمی دونم، به نظرم مرد بود.

با فضولی پرسیدم: چرا پرسیدی؟

بی اینکه جوابم رو بده گفت: اسم این بوزینه رو از کجا می دونی؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم: از روی قاب عکسها، مادر معرفی کرد.

مهیار فوری پسرخاله شد و گفت: آرشیدا من بوزینم؟

اخمی کردم و گفتم: کشمش دم نداشت؟ در ضمن من نمی دونم هستی یا نه، ولی وقتی برادر بزرگرتون میگه لابد هستی دیگه.

مهتا از خنده ریشه می رفت، البته خنده اش بی صدا بود و بیشتر سرخ شده بود.

بلند شدم و بالشت رو از روی تخت برداشتم و لنگون لنگون کنار پنجره خوابیدم تا سرم رو روی بالش گذاشتم، گوشیم زنگ خورد، تو روحش صلوات.

لنگون لنگون بلند شدم و به طرفش رفتم، اون سه تا هم مثل خنگا داشتند نگاهم می کردند، برگشتم طرفشون و گفتم: چیه؟

چیزی نگفتند و فقط چشم هاشون درشت تر شد، روی تخت نشستند و خم شدند تا سرشون به سقفش نخوره.

گوشی رو جواب دادم، خودش بود.

-سلام.

با صدای آروم گفتم: سلام، چه عجب یادی از ما کردی؟

-پیامت رو الان دیدم، سالمی؟

-نخیر، ساعت رو نگاه کردی که زنگ زدی؟

-آره؛ ولی حسم می گفت بیداری، حالا بیداری یا نه؟

-شدم.

-کجا موندی؟

-جنب بهارستان.

(بهارستان مکان خاصی در میناب نیست، مکانی هست که آرشیدا روش اسمی که

خودش دوست داشته گذاشته)

-خونه خانوادگی اون آشغال؟

همون طور که به طرف بالش می رفتم گفتم: آ باریکلا، کی کمکت کرد؟

-بی مزه، صدمه دیدی؟

-آره؛ اگه بزاری می خوام بخوابم.

با لحن شوخی گفت: شیطون نماز نمی خونی؟ ببین من از دور حواسم بهت هستا،

نماز نخونی، موهات رو بیرون بزاری، شماره بگیری و شماره بدی، می فهمم. حالا جواب

سوالم رو بده.

-به تو چه بی حیا، خداحافظ.

خندید و گفت: خداحافظ.

قطع کردم و بی اعصاب گوشیم رو پرت کردم یه گوشه و بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، وضو رو با بدبختی گرفتم؛ روی میز ناهارخوری نمازم رو نشسته خوندم و برگشتم تو اتاق سه تایی لب تخت نشسته بودند و حرف می‌زدند و با ورودم خیره نگاهم کردند.

زیر لب از قصد غرغرکنان گفتم: انگار شاخ دارم یا دم، اه، مٹ چی آدم رو نگاه می‌کنند.

البته من آدمی نبودم که غرغر بی جا کنم؛ ولی باید تأثیر بزاره اونم رو کی؟! روی مہیاد سعادت، به چه عنوان؟ دختری شیطون! ولی با وضعیت من بعید می‌دونم این طور بشه، به عنوان یه دختر جدی و غرغرو شاید یه تاثیراتی داشتم!

مہیار متعجب گفت: تو اتاق رو مرتب کردی؟

مہیاد هراسون و متعجب گفت: مرتب؟ وای مرتب!

پشت بهشون دراز کشیدم، گفتم: آره من کردم، بعدشم تو نه شما.

مہیاد: کاغذها رو که نخوندی؟

-مگه فضولم؟ من فقط گذاشتمشون اون جا.

مہیاد نفس راحتی کشید و گفت: آخیش!

چه زود باور، انتظار دیگه‌ای ازش داشتم.

مہتا: مممم، آرشیدا؟

برگشتم سمتش و گفتم: جانم؟

مهیار: تو فقط باید با این خوب باشی؟

-تو نه شما، بعدش چی می خواستید بگید مهتا خانوم؟

مهتا با لحن صمیمانه‌ای گفت: برو بابا، مهتا خانوم، مگه چند سال تفاوت سنی داریم که خانم اضافه می‌کنی؟

دوباره گوشیم زنگ خورد برش داشتم، شانس آوردم به نزدیکترین قسمت پرت کرده بودم که الان دستم بهش می‌رسید.

جواب دادم: بله؟

-نماز خوندی؟

پیشونیم رو با دستم ماساژ دادم، اولین نفری بود که این قدر من رو عصبی می‌کرد.

-تموم شد؟ قطع کنم؟

-خوندی یا نه؟

-آره، آره، جون هر کی دوست داری دست از سر کچل من بردار.

-من تو رو دوست دارم عزیزم.

کلافه از کنه بودنش گفتم: باشه، باشه، کاری نداری؟

جدی گفت: چرا، چه طوری می‌ای؟ پیام دنبالت یا بلیت بفرستم؟

-نمی‌خواد دست و دلبازی کنی واسه من، بالاخره یه گلی به سرم می‌گیرم؛ راستی، اون تحقیقاتی که احسان می‌کرد به کجا رسید؟

دوباره با همون لحن شوخ گفت: تو اون جایی از من می‌پرسی چی کار کرده؟ تو که داری حضوری سوژه رو می‌بینی؟

زیر لب گفتم: خفه شو، شب بخیر خداحافظ.

- خواب‌های مثبت هیجده ببینی خداحافظ، در ضمن صبحه.

قطع کردم، نج به من خواب نیومده، از حرص ریتم نفس‌هام تند شده بود.

مهیار با لحن بامزه‌ای گفت: حرص نخور پیر می‌شی می‌اوفتی رو دست ننت.

باعصبانیت بهش نگاه کردم که سرش رو انداخت پایین و گفت: ببخشید.

مظلومیت بهش میاد، اینبار با ملایمت گفتم: خواهش می‌کنم.

بلند شدم دوباره از در بیرون رفتم، قصدم یه صبحونه مفصل برای مادر بود؛ زیرانداز رو

از توی ماشین لباس‌شویی در آوردم و توی حیاط پهن کردم تا خشک بشه.

توی آشپزخونه رفتم؛ میز ناهارخوری چهار نفره بود، میز رو چیدم که سه نفرشون دم

در ایستاده بودند داشتند نگاهم می‌کردند؛ به خودم نگاه کردم، همه چی سر جاش

بود، پس چرا آن قدر نگاهم می‌کنند؟! به اونا نگاه کردم، اونا به من.

مهیار: این پیراهن منه؟

به خودم نگاه کردم، تو تنم زار می‌زد، به هیکل مهیار نگاه کردم بعدم به مهیاد، بیشتر

به مهیار می‌خورد، آخه اون لاغرتر بود.

-مم، فکر کنم.

مهیار: تو به چه اجازه‌ای لباس من رو برداشتی؟

یه صدایی از پشتش گفت: موسیش دادام.

(من بهش دادم)

مادر بود.

-سلام مادر.

مادر با مهربونی گفت: سلام خوبی؟ بهتری؟ سیچه وایسادی؟ بشی، دستت درد نکنه، چه سفره‌ای!

(سلام خوبی؟ بهتری؟ چرا وایسادی؟ بشین، دستت درد نکنه، چه سفره‌ای!)

وای چه قدر سوال، با آرامش همه سوال‌ها رو جواب دادم:

-خوب که هستم، دردمم خوبه، فقط این که تنها کاری فعلا می‌تونستم براتون بکنم این بود، حالا تا بعدا قشنگ تلافی کنم.

بعد از این پا و اون پا کردن گفتم: من...من دیگه می‌خوام رفع زحمت کنم.

مادر: کچه میخی بری ننه؟

(کجا می‌خوای بری مادرجون؟)

-خونم دیگه.

مادر دست به کمر گفت: نمبینام بی صبحونه و ناهار بریا، زود بوه، زود صبحانه‌ات رو خرب، شو میری.

(نمی‌گذارم بی صبحونه و ناهار بری، زود باش، زود صبحانه‌ات رو بخور، شب میری)

تیری در تاریکی انداختم: آخه برادرم بلیط گرفته.

حالا داشتم مٹ خر دروغ می‌گفتم، بلکه نقشم درمورد مهیاد بگیره.

مادر: بهش بگو نگیار؛ چون مو نمی زارام بری، بچه ها امروز پسین میرن تهرون، ناهار که خوردی باشون برو.

(بهش بگو نگیره، چون من نمی گذارم بری، بچه ها امروز ظهر میرند تهران، ناهار که خوردی باهاشون برو.)

مهیار و مهیاد با اعتراض گفتند: دی (مامان)

مادر گفت: چنه؟ دلتون میا یه دختر تنها یه توی این شهر ناامن ول کنید و نرسونیدش؟

(چیہ؟ دلتون میاد یه دختر تنها رو توی این شهر ناامن ول کنید و نرسونیدش؟)

یه صندلی گوشه آشپزخونه بود، اون رو آورد روش نشست، به ما هم گفت بشینیم.

نشستم روی صندلی؛ یه میز چهار نفره بود، من و مهتا طرف چپش، مهیاد و مهیار سمت راست، مادر هم در صدر!

چند لقمه صبحونه خوردم؛ البته از من بعید بود؛ منی که شب و صبح خوراکم قهوه بود، فقط به خاطر این زن بود.

مادر: خونت تهرونه دیه؟

-بله؛ ولی من نمی خوام مزاحم آقا مهیاد و آقا مهیار بشم.

مادر: تو سیچه ایقه تعارف می کنیا؟ تو مته مهتا دخترمی.

برای اولین بار لهجه جنوبی مهیاد رو شنیدم.

مهیاد با کنایه گفت: از موم نظر پرس کنین بد نیستا!

مهتا با حرص گفت: تو حرف نزن که به خاطر تو باید دیر بیایم، زود بریم.

مهیاد با تعجب به خودش اشاره کرد و گفت: مو؟

مهتا با عصبانیت از انکار مهیاد گفت: مأموریت جناب نبود؟

مهیاد لبخندی به عصبانیت مهتا زد و چیزی نگفت، گوشیم دوباره زنگ خورد؛ لعنتی، از توی جیب پیراهنم در آوردم.

-بله؟

صداش توی گوشم پیچید: چه طور میای خونه؟

-سلام.

-علیک.

-طبق معمول، مثل همیشه.

-ها؟ چرت و پرت میگی؟ سرت خورده به جایی؟

سعی کردم با ملایمت جوابش رو بدم: نخیر، بعدا تماس می گیرم، خدانگهدار.

مهیار ابروش رو بالا انداخت و گفت: زنگ خورت بالاست.

-مشتریم بود.

متعجب گفت: کار می کنی؟ کارت چیه؟

سکوت کردم؛ دلم نمی خواست دیگه از این بیشتر دروغ بگم.

مادر خطاب به مهیاد گفت: راس واووه، راس واوین برین سی نهار یه چی بسونین.

(پاشید، پاشید برید یه چیزی برای نهار بگیرید.)



اگر بیشتر می‌موندم شایان کلم رو می‌کند پس گفتم: ولی مادر، من باید برم؛ کلی کار توی تهران دارم، یه تاکسی می‌گیرم تا تهران من رو می‌رسونه، دیگه برای ناهار نمی‌مونم.

مهتا: آرشیدا، یکم زود نیست؟

-نه عزیزم، برادرم هم زنگ زد، نگران شده بود، گفت زود برگردم.

مادر: خیلی خوب، په وسایلاته جمع کن با بچه‌ها برو.

(خیلی خوب، پس وسایلت رو جمع کن با بچه‌ها برو.)

مهیار: ننه، ما الان باید به خاطر این خانوم بریم تهرون، یعنی مو بی خودی خستگی راه رو تحمل کردام که تا اینجو بیام؟

(مامان، ما الان باید به خاطر این خانوم بریم تهران، یعنی من بی خودی خستگی راه رو تحمل کردم که تا این جا بیام؟)

مادر: زشته بچه، ای حرفا چنه؟

مهیاد: میریم تهران.

مهیار با اعتراض گفت: مهیاد!

مهیاد: کوفت.

مادر: دعوا نکنی، برین دیه.

(دعوا نکنید، برید دیگه)

خلاصه با کلی بحث بالاخره مهیار راضی شد بریم.

دم در ایستادیم برای خداحافظی، مادر یه چادر روی سرم انداخت: مرسی واقعا، لطفتون رو فراموش نمی‌کنم.

مادر: قابل تونه ندارا.

(قابل تو رو نداره)

-پس جمعه من میام.

مادر: قدمت روی چشمام.

-خداحافظ.

مادر: خدا به همراهت.

سوار ماشین سمند سفید مهیاد شدیم؛ من و مهتا عقب اون دوتا جلو. گوشیم رو در آوردم و به اشکان زنگ زدم.

اشکان: به، سلام، آبجی خانوم.

-سلام، کار و بار چه جوهره؟

اشکان: توپ توپ، یه ماه به عید هم هست دیگه کار و بار عالیه، نمیای این ورا، اصلا تا داش شایان رو داری که سمت ما نمیای.

-مزه نریز، یه دست خوب برام آماده کن، پیام ببرم.

اشکان: زنونه یا مردونه؟

-معلومه دیگه.

اشکان: اوکی زنونه، عادی یا مجلسی؟



-عادی باشه.

اشکان: بیرون میری؟

-نخیر.

اشکان: باش چرا می زنی؟

-نزدم، کار نداری؟

اشکان: نه، خداحافظ.

بی حرف قطع کردم.

مهیار: میگم زنگ خورت بالاست، بگو نج.

-من همچین حرفی رو نزدم.

مهیار: چرا دیگه.

-خیلی خوب هر چی شما بگید، اصلا حق باشماست.

مهیار: ته دلت صاف نیست.

نفس عمیقی کشیدم تا نزنم لهش کنم.

مهتا: چند سالته؟

-بیست و چهار.

مهتا: بیست و سه.

مهیار: به نام خدا منم مهیار سعادت هستم، بیست ساله، مترجمی زبان انگلیسی

خوندم.

مهتا: هه‌هه، خوش مزه.

مهیار خندید گفت: مهتا نمی‌دونی چه حالی میده وقتی حرص یه دختر رو در میاری.

مهتا ابروش رو با شیطنت بالا انداخت و گفت: دختر؟ مگه حرص کس دیگه‌ای رو غیر از من در آوردی؟ یه جوری میگی انگار خیلی تجربه داری!

مهیار هول شد و گفت: من؟ نه، چرا باید حرص کس دیگه‌ای رو در بیارم؟

مهتا انگار مچ کسی رو گرفته باشه گفت: گوش‌های خودت مخملیه مهیارخان.

مهیار به پشت گوش‌هاش دست زد و گفت: نه، مخملی نیست.

مهتا با حرص مشتی به شونه مهیار زد و گفت: من رو مسخره می‌کنی؟

مهیار قهقهه‌اش هوا رفت؛ لبخندی روی لبم نشست که با چشم تو چشم شدنم توی آینه با مهیاد، روی لبم ماسید، نگاهش رو ازم دزدید.

چشمام رو بستم و خوابیدم؛ نمی‌دونم چه قدر بود که با حرفی که مهیار به مهتا زد، بیدار شدم.

مهیار: هفت ساعته یه سره خوابیده، مهتا ببین نمرده.

-نخیر به لطف شما زنده‌ام.

مهیار آهی کشید: هی، حیف شد!

-برای شما بله.

مهیاد: خونتون کجاست؟

-اول بی‌زحمت برید الهیه، تا بهتون بگم.

آدرس مغازه اشکان رو دادم.

-همین جا، دو دقیقه صبر کنید، من این مغازه کار دارم.

مهتا: من هم میام، شاید یه خرید کردم.

مهیار: شما که تا مغازه و پاساژ می بینید میرید توش خرید.

-توقع ندارید که این طوری برم خونه؟

مهیار: من از شما هیچ توقعی ندارم.

-خوبه.

پیاده شدم و سریع خودم رو پرت کردم تو مغازه اشکان، حوصله نداشتم توی این شرایط مسخره‌ی این و اون بشم، پسر شوخ و شیطونی بود که برام جای برادرم رو داشت؛ البته ناگفته نماند که من برادر از این نوع زیاد داشتم!

اشکان، موهای مشکی براق داره که همیشه به طرف چپ خودش، شونه می‌زنه و گاهی از همون طرف بالا می‌ده؛ چشم‌های قهوه‌ای، پوست سبزه که به صورتش میاد، لب و بینی که به صورتش می‌اومد، لب و بینی‌اش معمولی بود، همیشه هم لبش به خنده باز بود!

اشکان یه مغازه لباس فروشی داشت، من و شایان همیشه از اون لباس می‌خریدیم؛ حداقل دروغ نمی‌گفت این تُرکه، اون لباس چینی، اون لباس ایرانی، راستش رو می‌گفت، چه ما باشیم چه مشتری دیگه.

سرش رو آورد بالا با دیدن من نیشش باز شد، مهتا اخم کرد.

-سلام.

-به، از این طرفا؟

-آماده است؟

-آره، بیا برو بیوش، تا حالا گفته بودم چادر بهت میاد؟

لباس رو ازش گرفتم و گفتم: نه.

رفتم توی اتاق پرو، لباس رو عوض کردم، به خودم توی آینه نگاه کردم؛ یه مانتو نسبتا

تنگ مشکی، یه جین طوسی رنگ، یه شال مشکی با طرحهای طوسی با یه کت

چرمی مشکی که بلندیش تا دندهام بود، خوب بود، می تونستم بگم عالیه.

لباسهای گشادم رو با خودم بردم بیرون، اشکان هنوز نیشش باز بود.

-نیشت رو ببند مسواک گرون میشه.

اشکان: نترس نمیشه، به نیش من نیست که مسواک گرون بشه، مسواک خودش

گرونه، روز به روزم گرون تر میشه!

از پایین تا بالا بهم نگاه کرد: مثل همیشه، قشنگه.

-خوب حالا این لباس رو بکن تو کیسه ببینم.

اشکان: ای به چشم.

لباسها رو توی یه پلاستیک گذاشت.

اشکان: امر دیگه نبود؟

نگاهی به اطراف مغازه‌ی اشکان انداختم، نسبتا بزرگ بود؛ وقتی وارد می شدی،

قسمت راست مغازه‌اش، کلا لباس مجلسی آویزون بود، سمت چپ مانتوها بود،

روبه‌رو هم که خودش پشتش بود و پشت اشکان انواع شلوارها و کلاه‌ها و بلوزهای راحتی و کت، دکور سفید طلایی‌اش محشر بود.

دست از نگاه کردن برداشتم و رو کردم و به اشکان و گفتم: مم، چرا، شب با شایان منتظریم، به بقیه هم خودت خبر بده.

اشکان: به روی چشمم آبجی خانوم، اون دوستت چیزی نمی‌خواد؟

برگشتم سمت مهتا و گفتم: چیزی نمی‌خوای؟

مهتا: مم، دو تا از اون کلاه‌های اون‌جا، مشکیش رو.

اشکان رفت دو تا از اون کلاه نقاب‌دار آورد که مهتا بهش اشاره می‌کرد و گفت: بفرمایید.

مهتا: چه قدر شد؟

اشکان: مهمون ما هستید.

اخم کرد و گفت: لازم نکرده، قیمتش.

اشکان که فهمید مهتا منظورش رو بد فهمیده، لبخند زد و قبل از این که من چیزی بگم، گفت: شما مهمون آبجیه ما هستید، این هم یه هدیه است، به خاطر این که بار اولتونه اومدید این‌جا، منظور بدی ندارم.

اخماش رو باز کرد و گفت: باشه.

کلاه‌ها رو از روی میز برداشت.

-منتظریم، خداحافظ.



بدون منتظر موندن برای جواب از اون جا بیرون اومدم، مهتا هم دنبالم اومد؛ توی ماشین نشستیم.

-این داداشت بود؟ وای آرشیدا بدت نیادا، ولی آدم مزخرفیه!

-داداشم نیست، داداشم چند تا دوست داره که ما همه با هم صمیمی هستیم و همدیگه رو خواهر و برادر صدا می‌کنیم، این اسمش اشکانه، احتمالا الان یکی دیگه از دوست‌هاش خونه است، سامیار.

اوهومی گفت و دیگه چیزی نگفت، بعد یاد کلاه‌هایی که خریده بود، افتاد؛ پرید و کلاه‌ها رو سر مهیاد و مهیار گذاشت.

مهیاد: هدفت چی بود از خریدن این کلاه؟

مهتا: خوشگله، بهت میاد.

مهیاد: آدرس؟

آدرس رو دادم که ابروهای هر سه بالا رفت، بایدم می‌رفت، بالا شهر بود دیگه، البته خونه از دست رنج من نبود!

بالاخره جلوی در خونه رسیدیم، پیاده شدم و سمت شیشه مهیاد خم شدم و گفتم: بفرمایید داخل.

مهیاد: نه خیلی ممنون.

-تعارف می‌کنید؟ تشریف بیارید داخل.

مهیار: نه.

پیاده شد همین رو می‌خواستم، مهیاد یه چشم غره به مهیار رفت.

هرسه پیاده شدند و مهیاد ماشین رو همون جا پارک کرد.

سمت نگهبانی رفتم: سلام مشهدی رضا.

متوجه من که شد گفت: سلام خانوم، چه قدر دیر کردید؟ آقا نگرانتون بودند.

-می‌دونید که خیلی رو مخه، جواب تلفنش رو ندادم، در رو باز می‌کنید بریم تو؟

-بفرمایید خانوم.

صدای مهیار رو شنیدم: اوه اوه سرایدارش که خانوم خانوم از دهنش نمی‌افته، وای به حال خدمتکارا، وای خدا خونه رو، خدا شانس بده.

مث خاله زنکا حرف می‌زد.

خونه رو از پدربزرگم داشتم؛ وقتی فوت کرد و اون رو داد به بابام حالا هم به من رسیده که با کمی تعمیر، کردمش قصر، عمارتی فقط مخصوص خودمونه، وقتی اون اتفاقا افتاد و من خودم رو جمع و جور کردم، تونستم پولی که حقم بود رو بگیرم تا یه شرکت بزنم.

مهیار: وای چه قصری!

نگاهی به خونم کردم که ببینم چه طوریه که دهن مهیار رو باز گذاشته.

خونه یه حیاط خیلی بزرگ داشت که انواع درخت رو توش می‌کاشتیم، یه تاب پشت خونه بود، خونه یا همون عمارت یه در آهنی خیلی زیبا مشکی می‌خورد، دور تا دور باغ هم دیوارهای بلند سفید کشیده شده بود، قبلا آجری رنگ بود که رنگش زدیم تا پوسیده و فرسوده به نظر نیاد.

خود ساختمان یک عمارت بود، یک قصر با نمای کرم رنگ و یونانی که دور تا دورش فضای سبز بود و لامپ‌های زرد رنگی زیر سنگ‌های نمای ساختمان کار شده بود که موقع شب وقتی روشنشون می‌کردی به عمارت نما می‌داد و معرکه‌اش می‌کرد؛ البته وقتی استفاده می‌کردیم که نیاز باشه، چون برق زیاد مصرف می‌کرد.

ورودی عمارت از بیرون چهار تا ستون بزرگ می‌خورد، بعد سه تا پله‌ی نیم دایره شکل می‌خورد و یه در شیشه‌ای قشنگ.

کلا پنج طبقه بود؛ طبقه اول کاملاً سالن خیلی بزرگ با یه آشپزخونه خیلی بزرگ فقط یه اتاق زیر راه پله‌ها بود که اتاق مخصوص من بود؛ نقشه‌ها رو اون جا می‌کشم یا جلسات معمولیم رو اون جا برگزار می‌کنم.

طبقه دوم دوازده تا اتاق خواب بزرگ می‌خورد که همه‌شون رو بچه‌ها اشغال کرده بودند.

طبقه سوم هم دوازده تا اتاق خواب وجود داشت. طبقه چهارم یه کتابخونه‌ی خیلی بزرگ، یه سالن بیلیارد و یه سالن بدنسازی داشت.

طبقه پنجم رو سپرده بودم به بچه‌ها، اون جا با امکانات خوب کار می‌کردند، کارهای مربوط به شرکت‌ها؛ شرکت‌ها هم مال خودم نبود، همه چیز از پدرم و از پدر بزرگم به من ارث رسیده بود.

مهیار: مهتا به نظرت اون درخت هلوئه؟

نامحسوس سری از روی تاسف براش تکون دادم.

بقیه‌ی عمارت شامل یک زیرزمین دو طبقه بود؛ طبقه منفی یک دارای یه استخر بزرگ و یه حمام بزرگ بود؛ به علاوه یک سالن بدنسازی دیگه و سالن تیراندازی؛ طبقه



منفی دو، یه زمین برای همه ورزش‌های توپی بود از جمله والیبال ، هندبال ، بستکبال و... به علاوه یک زمین تنیس خاکی هم پشت عمارت بود. این رو هم خودم اضافه کرده بودم و گرنه اون خونه درب و داغون پدربزرگ چیزی نداشت.

همه این‌ها رو با همون درآمد یک شرکت ساخته بودم تا خودم و همکارام و دوستانم توی این خونه راحت باشیم و کنار هم زندگی کنیم.

دهن مهیار با دیدن این همه زیبایی باز مونده بود؛ اگر واسش داستان زندگی ام رو می‌گفتم چی؟ در جا غش می‌کرد؟!

کل راه رو که تقریبا پنجاه متر بود با غرغره‌های مهیار تموم شد؛ من هم درد پام شروع شده بود و نمی‌تونستم درست راه برم.

در رو محکم کوبیدم به دیوار و باز کردم.

صدای سامیار اومد: یا خدا چی بود؟

شایان: نمی‌دونم.

ایستاده بودند که وارد پذیرایی شدیم.

-سلام.

شایان با دیدن مهیاد جا خورد؛ ولی به خودش برگشت، سامیار هم همین طور.

خونه زمین بزرگی داشت؛ وقتی وارد می‌شدی، سمت راست یک جاکفشی و جالباسی بود.



کمی که جلو می‌رفتی، سالن پذیرایی مشخص می‌شد که دو دست مبل‌های سلطنتی طلایی رنگ با طرح‌های قهوه‌ای داشت و پرده‌های طلایی که طرح‌های قهوه‌ای روش خودنمایی می‌کرد، پارچه زیرش هم کرم رنگ بود.

شایان: وای تویی؟ سالمی؟

-جواب سلام واجب برادر.

روی مبل ولو شدم و به بچه‌ها هم گفتم بشینند، مبل‌ها رو طوری گفته بودم بچینند که همه صمیمانه هم رو بینند و روی هم تسلط داشته باشند.

-برادرم شایان، آقا مهیاد و آقا مهیار و مهتا خانوم، دوست برادرم داداش سامیار.

شایان: سلام خوش بختم.

با بچه‌ها دست داد.

سامیار داد زد: سمیه خانوم شیش تا...

رو کرد به ما چهار تا و با صدای آرومتری گفت: چای، قهوه نسکافه؟

مهیار و مهیاد و مهتا: ترجیحا قهوه.

خنده‌ام گرفت؛ ولی زود قورتش دادم انگار گروه سروده.

سامی دوباره داد زد: شیش تا قهوه لطفا.

شایان: خیلی خوش اومدید.

خطاب به من گفت: یکتا، خوبی؟

-نه همیشه که چلاق میام، این بار چلاق تر اومدم، ولی به آرزوم رسیدم.

شایان نگران گفت: چی شدی؟

-دو تا تیر ناقابل.

زد تو پیشونیش بعد بهم نگاه کرد و با حرص گفت: درد نداری تو؟ چه قدر راحت نشسته این جا، خدایا من رو از دست این اعجوبه نجات بده، پدرم رو درآورد! تازه پررو پررو میگه به آرزوم رسیدم.

مهیار: والا ما که دو ساعت باهاشیم پدر ما رو در آورده.

سمیه قهوه رو جلوم گرفت، نشد جواب مهیار رو بدم. فنجون رو برداشتم، همه رو یه سره دادم بالا، از داغی و تلخیش گلوم سوخت، لامصب چه قدر داغ بود، کاش یکم صبر کرده بودم. امان از تشنگی!

مهتا و مهیار: این که تلخه، تو چه جوری خوردی؟

متعجب بهشون نگاه کردم: خوب شکر اوناهاش، بردارید بخورید.

مهیار: مشکلم با توئه؟ چه طور خوردی؟

شونه بالا انداختم.

شایان: خانوم قهوه تلخ دوست داره.

-تلخ نبود!

مهیار: راست میگه شیرینه، ولی داغ هم هست.

در محکم بهم کوبیده شد، بعدش یه صدا داد زد: یکتا.

مهیار قهوه رو روی خودش ریخت، مثل این که با فوت‌هایی که کرده بود، قهوه یخ کرده و گرنه الان جزغاله شده بود، مهتا تو جاش تکون خورد، مهیاد هم همین طور.

-بخشید، الان برمی‌گردم.

فنجون رو سرجاش گذاشتم و از جام بلند شدم و با آرامش به اشکانی که صدایش رو انداخته بود پس کله‌اش گفتم: زهرمار، چته خونه رو سرت گذاشتی؟

با اخم به پشت سرش نگاه کرد و کتش رو تگون داد.

بی تفاوت گفتم: چی شده؟ این چه وضعیه؟

داد زد: چی شده؟ می‌پرسی چی شده؟ واقعا که، چند دفعه گفتم این نکبت رو بنداز بیرون، ایش!

مثل دخترها شده بود، دست‌هام رو پشت‌م گره زدم و بی تفاوت گفتم: خیلی خوب حالا، چیزی نیست که، فقط یه سگه.

یقهای کتش رو صاف کرد و آرام گفت: بخشید، کنترلم رو از دست دادم، بعدش تو که می‌دونی رابطه‌ی من با سگ‌ها چه طوریه!

-مهمون داریم، بعدش جلسه رو برگزار می‌کنیم.

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: ساعت ده و سی دقیقه شروع می‌کنیم.

به طرف سالن رفتم و روی اولین مبل نشستم.

اشکان هم رفت جای قبلی من نشست، وقتی وارد سالن می‌شدی یک مبل سه نفر رو به روت هست، دو تا مبل یک نفر سمت راست و یک مبل دو نفر سمت چپش، بغل مبل‌های یک نفره یه مبل دو نفره گذاشتیم و بغل اون یک سه نفره و دو تا یک نفره.

به اشکان اشاره کردم و نگاهی به مهیاد این‌ها انداختم و گفتم: اشکان.

بعد به اشکان نگاهی کردم و ادامه دادم: خانواده‌ی سعادت.

اشکان: با خانوم آشنایی دارم؛ ولی با بقیه نه.

مهیار که مثل این که روی خواهرش به شدت حساس بود، گفت:

- شما با خواهر من چه آشنایی می‌تونید داشته باشید؟

- صاحب همون مغازه‌ای هست که من رو پیاده کردید تا ازش لباس بخرم، دوست شایان.

مهیار: آهان.

مهیار که تا الان حرفی نزده بود گفت: آقا شایان، از حرفاتون متوجه شدم که آرشیدا خانوم بار اولی نیست که تیر می‌خورند.

خیلی ریزبین بود، به مکالمات ما هم توجه می‌کرد.

قبل از این که شایان یه چیزی بگه من نتونم جمعش کنم با ذوق گفتم: می‌دونید، من از بچگی عاشق این بودم که توی دانشگاه افسری درس بخونم؛ ولی خوب نشد،

به خاطر همین هر جا که مسافرت میرم همیشه بلا سرم میاد، سری پیش رفته بودم کرمانشاه، برای بررسی بارهایی که از عراق رد شده بود؛ با همین وضع مواجه شدم؛ اون دفعه هم تیر خوردم، من همیشه به شهرهای لب مرز سفر می‌کنم، اصولاً فضولم!

سامیار که نقشه رو گرفته بود، باهام همکاری می‌کرد تا بتونیم مهیار رو قانع کنیم که تیراندازی به من تصادفی بوده: آره دیگه، هر سری خونین و مالین برمی‌گرده خونه، جالبیش این جاست همیشه جاهای پرت رو برای آوردن وسایل و کالا انتخاب می‌کنه؛ مثلاً وقتی رفته بود کرمانشاه از توی کوه‌هاش برگشت.

مهیار متفکرانه گفت: جالبه.

به شایان اشاره کردم تا مهیار رو که روی پیراهنش قهوه ریخته بود و باهاش درگیر بود بیره و بهش یه پیراهن بده، با اشاره‌ام منظورم رو گرفت و به سمتش رفت.

مهیار و شایان بالا رفتند و خیلی سریع برگشتند و سرجاشون مستقر شدند.

مهیاد: خوب ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم.

مهیاد بلند شد که مهیار و مهتا به همراهش بلند شدند.

شایان هم بلند شد و گفت: تشریف داشتید.

مهیاد: نه ممنون، ما هم مشغله خودمون رو داریم.

-مشکلی نداره من هفته دیگه مزاحمتون بشم؟

مهیاد: می‌تونم بپرسم احیانا برای چی؟

-من به مادرتون هم گفتم، برای جبران؛ همین موقع هفته‌ی دیگه میام خونتون برای خونه تکونی عید و این حرفا.

مهیاد: و فکر نمی‌کنید به شانتون بر بخوره؟ از خونه‌اتون مشخصه که از خانواده‌های قشر مرفه هستید، یا به عبارت دیگه اصیل.

لبخندی از یادآوری نقشم رو لبم نشست و گفتم: هرکسی پول داره یعنی اصیله؟ یا شأن والایی داره؟ اصالت داشتن به شخصیت طرفه، من اصالت رو در این می‌بینم که زحماتی رو که دیشب مادر برام کشید، جبران کنم؛ از نظر من اصالت یعنی این که کارت رو ول کنی و به مادرت سر بزنی، نظر شما درباره‌ی این موضوع چیه؟

مهیاد ابروهایش بالا رفت و گفت: کنایه می‌زنید؟

-خیر، من فقط وظایفتون رو یادآوری کردم.

مهیاد که از جواب دادن عاجز شده بود گفت:

- به هر حال شما نباید تو زندگی خانوادگی ما دخالت کنید.

- من دخالتی نکردم، فقط می‌خوام جبران کنم.

مهیاد: هر جور مایلید.

چیزی نگفتم؛ مهیار و شایان پایین اومدند.

مهیار: اتفاقی افتاده؟

هیچ‌کس چیزی نگفت، از هم دیگه خداحافظی کردیم و رفتند.

روی صندلی نشستم و به نقشه‌ام فکر کردم.

سامیار با تعجب گفت: این چه کاری بود کردی؟ برای چی باهاش کل انداختی؟ این

کارا از تو بعیده!

-پسر خلیله.

شایان عصبی گفت: خوب که چی؟ به ما چه؟

-پلیسه.

اشکان: خب می‌دونیم.

-می‌خوام بهش نزدیک بشم.

شایان با عصبانیت گفت: یکتا با پلیس جماعت در نیوفت، آدم از یک جا دوباره

ضربه نمی‌خوره.

-با پلیس حرفه‌ای در نمی‌افتم، دارم با یه جوجه پلیس در می‌افتم، اون مثل کیان نیست، مونده تا جوجه‌مون عقاب بشه، در ضمن...

مکث کردم و گفتم: قرار نیست ضربه بخورم، قرار ضربه بزنم.

سامیار: ما که نمی‌فهمیم، یکتا داری چی کار می‌کنی؟

-بهت می‌گم، بگذارید بقیه برسند.

شایان: بیست دقیقه دیگه پیداشون میشه.

-اوکی من میرم بالا.

چیزی نگفت، من هم سوار آسانسور گوشه‌ی راه پله‌ها شدم و دکمه‌ی طبقه پنجم رو فشردم.

از آسانسور خارج شدم و توی اون راهروی وهم انگیز که نیمه تاریک بود، در اتاقم رو پیدا کردم و واردش شدم. اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد، تابلوی قشنگم بود که خودم کشیده بودم و با دکوراسیون مشکی و خاکستری اتاقم فضای زیبایی رو ساخته بود.

تصویر چشم‌های یک گرگ بود، چیزی که دورن چشم‌های اون گرگ بود، توی چشم‌های من هم بود، چیزی که هر دومون می‌فهمیم، با این که من فقط «انتقام» احساس می‌کردم و اون گرگ هم همین احساس رو می‌کرد، ولی یه تابلوی بی‌جون بیش نیست.

کمد مشکی رنگی سمت چپ قرار داشت، یک کتابخونه‌ی بزرگ کنارش بود. پشت میز مشکی رنگی که بعضی از قسمت‌هاش خاکستری رنگ بود، نشستم.

طرف دیگه‌ی اتاق تابلو بزرگ و زیبایم بود که پشت اون یک گاوصندوق فوق العاده پیشرفته بود؛ ایده‌ی فرشاد بود؛ ولی براش هزینه داده بودم تا ساخته بودند.

بلند شدم و روبه‌روی چشم‌های گرگ مقابلم ایستادم؛

تابلو رو برداشتم و با احتیاط روی میز گذاشتم، دستم رو روی صفحه حس‌گر گذاشتم تا اثر انگشت‌هام رو تشخیص بده، وقتی تایید شد در اولی رو باز کردم، یه کد ده رقمی که رمز گاوصندوق بود رو وارد کردم و در دوم رو باز کردم.

مدارکی رو که می‌خواستم برداشتم و روی میز گذاشتم، هر دو در رو بستم و تابلو رو سر جاش گذاشتم.

پشت میزم نشستم و شروع به خوندن کردم؛ پرونده‌ها مربوط به اعضای گروه‌م بود، می‌خواستم کل اموال خودم و هرچی از خانوادم به ارث مونده بود رو بینشون تقسیم کنم.

این اموال واقعا حقشونه، اون‌ها چندین سال از عمرشون رو در کنار من گذروندن. پرونده اول رو باز کردم.

"شایان سروش‌نیا"

به تصویری قدی که از شایان گوشه پرونده جا خوش کرده بود نگاهی کردم.

چشم‌های مشکی، ابروهای کلفت و موهای مشکی، لب‌های متناسب با صورتش، دماغ کشیده و تقریبا بزرگ که به صورتش می‌اومد، پوستی سفید، قد صد و نود، اندام ورزیده و عضله‌ای، در کل خوش‌تیپ بود و مرد رویایی هر دختری!

و بهترین برادر!



برادر ناتنی من، کسی که توی این سال‌ها خیلی کمکم کرد و نصف بیشتر بیست و نه سال عمرش رو در اختیار من گذاشت، معاون و دست راست منه، تایید بیشتر اعضای گروه به عهده اون بوده و البته از این نباید گذشت که اگه اون املاک و شرکت‌ها رو کنترل نمی‌کرد من الان ورشکست شده بودم.

برگه‌هایی که مربوط به چیزهایی می‌شد که قراره به نام اون بشه رو امضا کردم. شایان واسم بهترین الگو بود، توی اون دوران دست از تلاش برای من بر نداشت و هیچ وقت تسلیم نشد.

پرونده بعدی رو باز کردم.

"سامیار مقدم"

چشم‌های قهوه‌ای روشن داشت که گاهی به عسلی می‌زد، بینی کشیده و کمی بزرگ، لب‌های برجسته و ابروهای کلفت، قد بلند، اندامی ورزیده، خوش تیپ و جذاب، کلا افراد گروه من خوشگل و خوش تیپ بودند؛ فقط یه اشتباه توی گذشته، اون‌ها رو به آدمایی تبدیل کرد که برای انتقام هر کاری بکنند.

بیست و هفت سالشه، تک فرزند بود، تا عمومی رو خونده بود که اون اتفاق براش افتاده، حالا شده پزشک گروه ما، کاغذ مربوطه رو امضا کردم.

تو این سال‌ها نه تنها برای انتقام تلاش کردم، بلکه دو تا شرکت هم تاسیس کردم تا بتونه ما رو از نظر مالی تامین کنه.

پرونده بعدی رو باز کردم.

"اشکان متین"



اشکان بیست و پنج سالشه، یه برادر داره اسمش اشکین، اشکان به خاطر این که قبل از تشکیل گروه یه مغازه لباس فروشی داشته توی گروه به همون ادامه داده و همه لباس های ما رو اون میاره، سلیقه اش حرف نداره؛ صفحه بعدی رفتیم.

"سیاوش نیک نام"

سیاوش بیست و نه ساله بود و تک فرزند، پوستی برنزه، چشم های روشن طوسی رنگ، فک مستطیل شکل، لب های برجسته، بینی کشیده و موهای مشکی.

به خاطر آشنائیش با تجهیزات الکترونیکی با پدرام نیازهای ما رو از این نظر برامون تامین می کنه.

شنود و ردیاب و این جور چیزها رو برامون تهیه می کنند، مخصوص گوش مالی دادن مهره سوخته ها.

پرونده بعدی رو ورق زدم که یکی در زد.

-بیا تو

در باز شد و قامت پدرام توی چهارچوب در نمایان شد.

"پدرام کامیاب"

بیست و چهار ساله، یه برادر بیست پنج ساله به نام پاشا داره، با مشارکت سیاوش تجهیزات الکترونیک رو تهیه می کنه.

پوستی برنزه، بینی بزرگ و لب های برجسته، ابروها و موهای مشکی، عاشق عینک آفتابی هست و وقتی عینک آفتابی می زنه اخم می کنه تا به قول خودش جذاب بشه، کم دخترا طرفش نمیرند.

پدرام: سلام.

-سلام.

پدرام: بچه‌ها منتظرند.

-اوکی، برو من میام.

در رو بست، سیاوش و پدرام گروه خوبی بودند، برگه مربوط به اون‌ها رو هم امضا کردم.

بقیه پرونده‌ها رو داخل گاو صندوق گذاشتم تا بعدا بخونم و امضا کنم و به وکیل بدم. از اتاق خارج شدم و راه اتاقی که توی طبقه اول زیر راه پله بود رو پیش گرفتم؛ در اتاق رو باز کردم و پشت میز نشستم، بقیه منتظر نگاهم کردند.

پسرا دور میز نشسته بودند، پنج نفر اینور، پنج نفر اونور، من هم در صدرشون!

-یه راه جدید پیدا کردم، منتهی ریسکش بالاست؛ اما برای تنها کسی که ممکنه خطر داشته باشه، منم.

مکت کردم که رامتین گفت: خوب، بگو دیگه، چرا مقدمه چینی می‌کنی؟

-می‌خوام به مهیاد سعادت نزدیک بشم تا بتونم...

رامتین: وایسا وایسا، یعنی می‌خوای عاشقش کنی یا اطلاعات رو ازش کش بری؟

بهش نگاه کردم و گفتم: وسط حرفم نپر، من هر دو رو در نظر دارم، یه نقشه ترکیبی.

شایان: ولی این برات...

وسط حرفش پریدم: برادرمی دُرست؛ ولی نسبتمون رو خوب می‌دونی، پس نگرانیت رو صرف شراره و شاهین کن لطفا، من احتیاج به نگرانی ندارم. با حرص چیزی نگفت.

-یه لیست از اخلاقیاتش، کارای توی هفته‌اش، و پرونده خلیل که زیر دستشه می‌خوام، رامتین یه نقشه تمیز می‌خوام، امروز به مادرش گفتم برای جبران برمی‌گردم؛ ولی دلم می‌خواد تو این هفته مدام هم رو ببینیم، طوری که اون فکر کنه اتفاقیه، من اون رو نمی‌بینم؛ ولی اون خوب من رو می‌بینه. امیدوارم این راهی که داریم میریم جواب بده، من می‌خوام به هر قیمتی شده همه اطلاعاتشون از باند کابوس سیاه دست پیدا کنم، گرچه پرونده‌ای که توی اتاقش بود، درباره پرونده کابوس سیاه چیز زیادی نداشت، در صورتی که ما ده برابر اونا اطلاعات داریم و این طور هم که معلومه خلیل فقط مهره سوخته است و تاریخ مصرفش براشون گذشته.

یاشار: چه طوری می‌خوای به اطلاعاتشون دست پیدا کنی؟

لبخندی زدم و گفتم: عاشق میشه و مجبورم می‌کنه باهاش ازدواج کنم؛ ولی نمی‌دونه که این ازدواج اجباری به ضررش تموم میشه.

شایان: چه طوری؟ یعنی منظورم این هست که چه طوری می‌خواد مجبورت کنه؟

-مدرک میدیم، چیزی که بتونه من رو باهاش تهدید کنه.

شایان: اگر تحویل بده به پلیس چی؟

یه قلوپ از قهوه رو میز رو خوردم و گفتم: یه عاشق دل خسته این کار رو نمی‌کنه، البته قبلش باید مطمئن بشیم.

رامتین: به نظر من نقشه خوبیه، می تونه هشتاد درصد موفق باشه، نظر بقیه چیه؟
غیر از شایان همه موافقتشون رو اعلام کردند، آره دیگه کی می خواد مخالفت کنه،
همه از این باند ضربه خوردند، الا شایان!

-می خوام تقسیم کار کنم؛ شایان، کار تو مثل همیشه است، هماهنگی ایجاد می کنی؛
اگر اتفاقی واسه هر کی بیوفته سامیار مسئله؛ چون می خوام چند نفرتون رو انتخاب
کنم و از طریق خلیل وارد باند بشیم، رامتین برنامه ریزی همه چی با تو، کیوان،
ماشینت و موتورت همیشه در دسترس باشند، پدرام و سیاوش هم که کارشون
مشخصه.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره ادامه دادم: این بار خلیل برای پوشش محموله اش به ما
رو میاره، به شرکت قطعات کامپیوتر.

فرشاد و احسان، هم باید هوای ما رو داشته باشند، هم هوای خلیل و مهیاد، کجا
میرند، چی می خورند، کی می خوابند و حتی ساعت دست شویی رفتنشون رو هم
می خوام.

یه نگاه کلی به همشون کردم و با مکث کوتاهی ادامه دادم: اشکان و یاشار هم کارشون
مشخصه، لباس و کفش رو تهیه می کنند، اشکان تو یه روز هم بازی من میشی تا
ببینم تحریک میشه یا نه.

اشکان متعجب و با چشمهای گرد گفت: جانم؟

پیشونیم رو مالیدم و گفتم: یعنی این که برای نقش بازی کردن جلوی مهیاد تو همه
جا با من میای، اوکی؟

نیشش رو باز کرد و سرش رو تکون داد؛ ای خدا خودت به خیر بگذرون.

- کیوان تو گوش به زنگ باش؛ چون هر لحظه ممکنه نیاز به وسیله داشته باشیم.
 - آخر این ماجرا هست؛ شیش سال زحمت بالاخره به هسته می‌رسیم، در ضمن...
 لبخندی زد و به همشون که کنجکاو نگاه می‌کردند نگاه کردم و گفتم: سه هفته به عیده.

یاشار با چشمای ریز شده گفت: خوب؟

گفتم: بعد از این هفته‌ای که من میرم خوزستان، دوشنبه هفته‌ی بعد...

سیاوش: دِ بگو دیگه جون به لبمون کردی.

خندیدم و گفتم: میریم مسافرت با خانواده سعادت.

کیوان: تفریحی؟

-آره.

رامتین یه جیخ بلندی کشید که همه بهش یه چشم غره رفتند تا سر جاش بشینه.
 رامتین علاقه شدیدی به سلفی گرفتن توی شهرهای مختلف داشت، مثل همه مردم!
 -پس دوشنبه این هفته نه دوشنبه اون هفته میریم مسافرت، با خانوادگی سعادت، مکانش مشخص نیست، همتون هم آماده باش.

"شب آن روز"

دوباره بعد از نهار و یه خواب کوچیک به اتاقم توی طبقه پنجم رفتم.

بقیه پرونده‌ها رو باز کردم تا امضاشون کنم.

اولین پرونده‌ای که باز کردم مال مشاور عزیزم بود.

"رامتین جمالی"

چشم‌های سبز آبی داره که بیشتر اوقات آبی، موهای قهوه‌ای تیره، ابروهای کلفت داشت که روی ابروی سمت راستش جای یک زخم دوران بچگی بود، پوست سفید و بینی کشیده و لب‌های برجسته، بیست و چهار سالشه، یه برادر داشته که با همسر و دخترش توی سانحه فوت شدند.

به خاطر هوش بالایی که توی تحلیل کردن داره، توی همه کارها یا نقشه‌ای داره و یا نظری می‌ده و درصد موفقیت کار رو اعلام می‌کنه.

همه هماهنگی‌ها با اونه، قدرت برنامه‌ریزی بالایی داره و نقشه‌های خوبی می‌کشه. امضام رو پای برگه زدم؛ بعدی رو باز کردم.

"کیوان امیری"

بیست و هفت سالشه و یه خواهر شونزده ساله داره، بعد از کشته شدن پدرش و مادرش از پدرش یه نمایندگی ماشین به ارث می‌بره و این طوری میشه که وسایل نقلیه مورد نیاز ما رو تهیه می‌کنه، همین طور گاهی از نظر مالی هم کمکمون می‌کنه.

چشم‌های مشکی و ابروهای کلفت و موهای مشکی داره، بینی بزرگ و کشیده، لب‌های برجسته، بیشتر اوقات کمی ریش می‌گذاره.

برگه مربوطه رو امضا کردم؛ من آدمی نبودم که بی‌خوندن، برگه‌ای امضا کنم، به خاطر همین، این جور کاغذ بازی‌ها تا نیمه‌های شب طول می‌کشید.

"یاشار دانشور"

بیست و هشت ساله، یه خواهر بیست و سه ساله به نام یاس داره.

چهره‌اش کمی بور بود؛ چشم‌های عسلی که بیشتر اوقات تیره بود، بینی کشیده و لب‌های معمولی، ابروهاش برای یک مرد کمی نازک بود، در کل چهره مردونه‌ای داشت.

با بوتیکی که قبلا داشت و الانم داره کفش‌های اسپرت و مجلسی خوبی برامون جور می‌کنه.

و در نهایت "فرشاد آذین‌فر" و "احسان سلیمی"

دو فردی که ما رو از نظر اطلاعاتی تکمیل می‌کنند، از هک انواع سایت‌های اطلاعاتی تا ریزترین موضوعات رو انجام دادند و خیلی خوب کارشون رو بلدند.

احسان بیست و نه ساله یه خواهر بیست ساله به نام ارمیا داره، موها و ابروهای قهوه‌ای، چشم‌های قهوه‌ای رنگ، بینی بزرگ و لب‌های معمولی.

بعد از مطالعه کل برگه امضا کردم.

فرشاد هم سه برادر داره، فرید هجده ساله، فرزاد بیست یک و ساله و فرجام بیست و شش ساله

فرشاد چشم‌های آبی داشت، کمی از مال من تیره‌تر بود، ابروهای نازک و موهای قهوه‌ای روشن که همیشه توی صورتش ریخته بود، بینی بزرگ، لب‌های برجسته.

تق تق تق، امضا رو پای برگه‌ی فرشاد هم زدم.

-بفرمایید.

در باز شد و رامتین اومد تو و در رو پشت سرش بست، بهش اشاره کردم بشینه.

-خوب؟

-خوب، آهان، چیزه، اومده بودم که راجع به فردا صبح بگم.

چشمام برق زد: خوب بگو.

جدی شد: فرشاد و احسان آمارش رو در آوردند، فردا میره پاساژ صبا، لباس کهنه بخره تا بتونه به عنوان کسی که دنبال کار هست و بدبخت و بی پول وارد شرکت خلیل بشه.

ابروهام بالا رفت: یعنی خلیل این قدر احمق که متوجه نمیشه که پسرشه.

-نه، مهیاد چهره‌اش به داییش رفته و فقط چشماش مثل مادرشه، پدرش هم که داییش رو که زمان جنگ به خارج فرار کرده رو ندیده و وقتی هم خونه می‌اومد مست و خمار بوده، چهره بچه‌هاش رو تشخیص نمی‌داده.

چه طوری نیروی انتظامی بهش اجازه داده؟! از عصبانیت دستم رو مشت کردم و دندون‌هام رو روی هم فشردم.

رامتین که فهمیده بود قضیه چیه و من برای چی این قدر حرص می‌خورم، گفت: بی خیال یکتا، اون یه موضوع بوده تموم شده، بهش فکر نکن.

نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام بشم؛ با آرامش گفتم: رامتین، تو هنوز از پشت خنجر نخوردی، خیانت ندیدی، تا حالا بهترین دوستت بهت خیانت کرده؟ معلومه که نکرده.

رامتین با لحن ملایمی گفت: نکرده؛ ولی دارم می‌بینم که داری با فکر کردن به یه مشت آدم بی‌خاصیت خودت رو داغون می‌کنی.

-آقا رامتین، حواست هست؟ ماهم جزء اون بی خاصیت‌هاییم، حرف نزن و اگر می‌زنی به خودمون توهین نکن.

رامتین اخمی کرد و گفت: خودمون رو با اون‌ها یکی نکن، ما جدایییم از اون‌ها، ما از کسایی که جون آدم‌ها براشون مهم نیست جدایییم، من دیگه باید برم، فردا حاضر باش که صبح باید بری.

سری تکون دادم و اون هم بی این که چیز دیگه‌ای بگه رفت بیرون.

گفت از کسایی که جون آدم‌ها براشون مهم نیست جدایییم، مگه ما زندگی آدم‌ها برامون مهمه؟

با این گندکاری‌هایی که من کردم، مگه برام مهمه؟ با این کار به نوبه‌ی دیگه‌ای ما هم از اون‌هاییم، قسمت جدا نشدنی اون‌ها هستیم.

پرونده‌ها رو داخل گاوصندوق گذاشتم و به اتاقم رفتم تا بخوابم.

نمی‌دونم چه قدر خوابیدم؛ ولی وقتی بیدار شدم، هوا داشت گرگ و میش می‌شد؛ وضو گرفتم و نمازم رو خوندم.

لباس مناسبی پوشیدم و به طبقه اول رفتم تا صبحونه بخورم و رسم کارم رو شروع کنم.

امروز یک‌شنبه بود؛ این طور که معلوم بود از برنامه ورزشیم عقب می‌موندم؛ ولی برای این هدف می‌ارزید.

ورزش برام خیلی مهم بود، به بچه‌ها هم سفارش می‌کردم حتما ورزش کنند، دوست داشتم سالم بمونم، تنها راهش ورزش کردن بود با یک برنامه درست.

وقتی به میز صبحونه رسیدم، بقیه هم صبحونه می خوردند، لبخندی رو لبم نشست. میز کرم رنگ با خونه ست شده بود؛ کنار این آشپزخونه بود؛ صندلی هاش هم ست مبل های طلایی با طرح های قهوه ای توی سالن بود.

سر جام که سر میز بود نشستم و چند لقمه خوردم و با یه آب پرتقال تمومش کردم. من: اشکان آماده ای؟

اشکان: من واسه چی؟

کلافه گفتم: مگه قرار نبود امروز تو هم باهام بیای؟

اشکان: یادم اومد، باشه، من میرم لباس بپوشم.

سیاوش چیز کوچیکی رو جلوم گرفت و گفت: این رو بزار تو گوشت.

سری تکون دادم و همون کار رو کردم.

به خودم نگاه کردم؛ یه شلوار لی راسته یه مانتوی نسبتا جذب به علاوه یه شال.

آماده شدیم و رفتیم به پاساژی که رامتین گفت.

صدای فرشاد توی گوشم پیچید: یکتا آماده ای؟ دو "مین" باهاتون فاصله داره.

-آماده ام، مطمئنی که از این ور میاد؟

-مطمئنم.

-اوکی.

اشکان: بستنی.

تازه متوجه شدم که اشکان رفته بستنی بگیره: ممنون، داره میاد.

اشکان: باشه.

بستنی قیفی رو از دستش گرفتم و شروع به خوردن کردم، اشکان هم جوک می گفت و می خندیدیم، جوری که جلب توجه بشه، گرچه اون قدر جوکاش بی مزه بود که دلت می خواست بالا بیاری، فقط به اجبار می خندیدم.

فرشاد: اومد، پشتتونه، با فاصله چهار متر، یکتا نیم رخت رو می بینه، نگاهتون کرد، دو قدم اومد جلو، کشید عقب، پکر رفت.

-شبییه گزارشگرای فوتبالی.

فرشاد: باعث افتخاره سرورم؛ ولی کلک نگفته بودی اون ازت خوشش اومده!

-چرت نگو.

فرشاد: بیا فیلمش رو ببین، به حرفم میرسی، خیلی ناراحت بود.

-به یه روز نیست شازده.

فرشاد: بیاید خونه تا من برنامه فرداش رو در بیارم.

-اومدیم.

اشکان: ولی چه بستنی هستا، برم بازم بگیرم؟

-کارد بخوره به اون شکمت.

بستنیم رو تا ته خوردم و به سمت ماشین اشکان رفتم.

اشکان هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه رفت.



همگی نشسته بودیم رو مبل و عکس‌ها و فیلم‌هایی که فرشاد از طریق دوربین‌های امنیتی و خودش به دست آورده بود رو نگاه می‌کردیم.

فرشاد: خدایی این جا باحال نیوفتاده؟ یه صحنه‌ی رمانتیک از دوست دخترت که با مرد غریبه صحبت می‌کنه، وای، چه شود! روش یه آهنگ غمگین بزاریم بشه کلیپ. یه پس‌گردنی نثارش کردم و گفتم: میشه حرف بی‌خود نزن.

فرشاد: جون تو نباشه، جون این رامتین نمی‌تونم حرف نزنم. چیز دیگه‌ای نگفتم.

رامتین که متوجه حرف فرشاد نشده بود که جونش رو قسم خورد، رو به من گفت: بی‌شوخی، یه جووری نگاه می‌کنه انگار ارثیه باباش رو خوردی.

خنده‌ی کوتاهی کردم و گفتم: اون رو که ایشالله می‌خورم یه آب هم روش؛ ولی بی‌شوخی این بحث مزخرف عشق در یک نگاه رو بس کنید.

کیوان حق به جانب گفت: مگه دروغ می‌گیم؟ چشم غره‌ای رفتم.

رامتین: برای فردا چی کار می‌کنی؟
-قرار شد تو بگی دیگه.

رامیتن: بریم بالا توضیح بدم.

از جام بلند شدم و بی‌حرف به سمت طبقه‌ی پنجم رفتم.

خیلی اعصابم خورد شده بود، این پسرا هم اصلا موقعیت رو درک نمی‌کردند و سر به سر آدم می‌گذاشتند.

مادرم همیشه می گفت، آدم دو رو داره، یک روی خوب، یک روی بد، این دو رو همیشه در حال جدال با هم هستند.

هه، احساس می کنم الان اون دو روی من دارند با هم مبارزه می کنند، مادرم در ادامه داستان دو روی خوب و بد می گفت که وقتی این دو در حال جدال هستند یه شک به دلت می افته، شکی در انجام کاری که می خوای انجام بدی، اون موقع است که باید بیشتر فکر کنی.

من شک به دلم افتاد؛ ولی هیچ وقت راجع بهش فکر نکردم و دارم راهم رو میرم.

توی اتاقم با رامتین نشستیم، منتظر شدم که ببینم چی می خواد بگه.

-ببین یکتا تو علاوه بر مهیاد باید به خلیل نزدیک بشی تا هسته رو پیدا کنی، دو راه داری، رو جفتشم ریسک خوابیده؛ اولی این که فردا صبح پاشی بری شرکت گسترش صبا با خلیل و شرکتش قرارداد ببندی و احتمال این که پلیس گیرمون بندازه و آقا مهیاد ازت فاصله بگیره رو به جون بخریم.

-احتمال بعدی چیه؟

-احتمال دیگه این که مهیاد برای فهمیدن رابطها با خلیل بهت نزدیک بشه و ما می تونیم خیلی خوش بینانه فکر کنیم اون وسط مسطها هم عاشق بشه.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم: و اگر نرم؟

-برای پیدا کردن هسته کابوس سیاه به مشکل بر می خوریم، می دونی که تا خلیل احمق نباشه، تو عمرا بتونی وارد اون باند بشی، خوش بینانه اش این که یه روزی خلیل، مشتاق معامله با تو باشه و روزی روزگاری بیاد بهت پیشنهاد کار بده.

کمی رفتم توی فکر، کار ما ریسک داشت، من می‌تونم خوش‌بینانه‌ترین حالتش رو در نظر بگیرم و این ریسک رو بکنم؛ ولی اگه گیر پلیس بیفتم چی؟! بچه‌ها چی میشند؟! نفس عمیقی با چشم‌های بسته کشیدم و بعدش باز کردم و به رامتین گفتم: ریسکش رو می‌کنم، خوش‌بینانه‌ترین حالت رو در نظر می‌گیرم و برای معامله با خلیل میرم.

یهو یه فکری تو ذهنم جرقه زد: خوب چرا قرارمون با خلیل رو یه روز دیگه نمی‌گذاریم؟ رامیتن لبخندی زد و گفت: وقتی گفته اگر تا فردا رئیستون اومد این یعنی که می‌خواین با ما معامله کنید؛ ولی اگر نیومد، رابطه ما تمومه، می‌خوای چی کار کنی؟ فکر می‌کنه داریم می‌دوئونیمش، اگر نری به هممون شک می‌کنه، با خودش می‌گه اینایی که این قدر مشتاق هستند پس چرا دست دست می‌کنند. بعدش هم، الان بهترین موقع است، محموله‌اش داره از پاکستان میاد؛ این طوری باید قید نفوذ به اون جا رو بزنی.

-اینم حرفیه، چاره‌ای نیست؛ ما که اومدیم توی این راه یعنی ریسک کردیم، پس ریسک‌های دیگه‌اش رو هم می‌پذیریم؛ ولی اگه پای پلیس اومد وسط هیچ کدوم حق دخالت ندارید، ما همو نمی‌شناسیم، شما من رو، من شما رو.

رامتین اخمی کرد و گفت: ما مثلا چند ساله با همیم، این طوری می‌خوای دوستیمون رو ادامه بدی.

با تاکید گفتم: رامتین، من برام شماها مهمید، پس حرف بیهوده نزن و برو بیرون.

رامتین ادای من رو در آورد و بیرون رفت، از این همه شیطنت‌های گاه بی‌گاهش خنده‌ام گرفت، آخه اون بیست و چهار سالشه و مثلا مردی شده، یه ذره جذبه نداره.



رفتم به اتاق خودم تا بخوابم، خیلی تو فکر بودم، فردا برای آینده دورمون خیلی مهم بود.

«دوشنبه-نه صبح-شرکت گسترش صبا»

-طبقه همکف.

فرشاد: پشت سرت وارد میشه، به روی خودت نیار، برو تو تکیه بده روبه روی در، سرت رو بنداز پایین، دست به سینه مثلا خوابیدی، چشم‌هات رو ببند، چهره‌ات رو نبینه، آ باریکلا، نقشت رو قشنگ بازی کن.

نمی‌شد توی این وضعیت چیزی بارش کنم.

همون کارا رو کردم؛ اومد تو، بی توجه به من دکمه طبقه‌ی نهم رو زد، همون طبقه مورد نظر که خلیل توش بود، تا رسیدن حدود ده ثانیه طول کشید.

تا یک قدم برداشت بره بیرون خودم خارج شدم که همون یه قدم رو عقب رفت.

تق تق کفش‌هام توی سالن می‌پیچید؛ به طرف میز منشی رفتم و روش خم شدم و گفتم: سلام، آقای مهندس هستند؟

صورتش عین تابلو نقاشی کرده بود بس که به خودش مالیده بود؛ بعضی‌ها با آرایش خوشگل می‌شدند؛ ولی این...

بهتره چیزی نگم.

باعشوه گفت: شما؟

چه سوال‌هایی می‌پرسه‌ها: کاویان هستم.

منشی متعجب گفت: وا، آقا کاویان یک آقا هستند، چه طور شما کاویان هستی؟
راست ایستادم.

- به عرضتون اشتباه رسوندند، من آرتمیس کاویان هستم، از شرکت کاویان.
بادش خوابید، دلم براش سوخت، ناسلامتی دلش رو صابون زده بود.

منشی: ایش، بفرمایید هماهنگ کنم، وقت قبلی داشتید؟

-وقتی میگرد مهندس به شما گفتند قرار بوده کسی به نام کاویان بیاد، پرسیدن وقت
قبلی دارید، نیازه؟

منشی: خیلی خوب، بشین.

خیلی داشت ور می رفت.

فرشاد که فهمید چه مرگمه گفت: خونسردی خودت رو حفظ کن بابا، نرنی یارو رو شل
و پر کنی، با فاصله دو متر بین تو و دختره ایستاده داره با تعجب نگاهتون می کنه.
منشی: بفرمایید، چه قدرم مهندس مشتاق هستند.

زیر لبی با خودش گفت: معلوم نیست چه غلطی کرده براش.

دیگه از این بیشتر نمی تونستم تحمل کنم.

با اخم غلیظی گفتم: عزیزم این غلطی رو که تو گفتی من نمی کنم با این همه دبدبه
کبکبه، غلط اضافه رو تو می کنی با...

نگاه تحقیرآمیزی بهش انداختم و ادامه دادم: با این لباسا.

آخیش، خودم رو تخلیه کردم؛ خوب که از صورت قرمزش فیض بردم به طرف در قهوه‌ای رنگ رفتم و در زدم.

اصلا وقت نکردم دکور سالنش رو ببینم؛ اشکال نداره موقح برگشت می‌بینم، با بفرماییدش وارد شدم، به اتاقش نگاه کردم، دکور سبز و سفید داشت، چه روحیه‌ی لطیفی، به خودش نگاه کردم و روی صندلی روبه‌روی میزش نشستم.

-سلام به خانوم کاویان.

بهش نگاه کردم، ذره‌ای شبیه مهیاد نبود، مهیار کمی به پدرش رفته بود؛ موهای جو گندمی، بینی کشیده، چشم‌های قهوه‌ای روشن. چین و چروک‌های گوشه‌ی چشم، لب و پیشونی‌اش سنش رو بالا می‌برد؛ ولی جذاب بود. باید هم باشه، کسی که با همچین بانوی کار می‌کنه نباید پیر بشه.

لبخندی به چهره‌ام اضافه کردم و گفتم: سلام آقای ترابی، برای قرار داد که فرمودید مزاحم شدم.

-مزاحم چیه مراحمی شما، خوب شروع کنیم.

شروع کردم به توضیح محصولات و قطعات، بعد از یک ساعت سر پول هم به توافق رسیدیم و قرار داد رو بستیم.

لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوش‌حالم از این همکاری.

همین لبخند می‌تونست کمی کارم رو پیش ببره و اعتمادش رو جلب کنه.

-همچنین.

یهو در باز شد و دختره اومد تو، الحمدالله در زدن هم بلد نیست.

ترابی: چرا بدون اجازه اومدی تو؟

منشی با عشو و ناز گفت: یه پسره اومده واسه استخدام، فکر کنم به دردتون بخوره.

ترابی: بفرستش تو.

بلند شدم و گفتم: خوش حال شدم، با اجازه تون دیگه رفع زحمت کنم.

ترابی: خواهش می‌کنم، بفرمایید در خدمتتون یه قهوه‌ای چایی چیزی بودیم.

موزمار، پیر بی‌لیاقت، قیافش بد نبود؛ ولی خوب اگه توی باند کابوس نبود خودم می‌رفتم زنش می‌شدم. پول‌هاشم بالا می‌کشیدم؛ ولی چه کنیم که سرنوشت ما نیست که باهم ازدواج کنیم و عشقمان نافرجام است؛ دیوونه شدم رفت از بس که فکر کردم.

به خلیل پیرمون که هنوز از ریخت و قیافه نیوفتاده گفتم: خیلی ممنون، من چند جای دیگه هم کار دارم.

صدای در و ورود یه نفر رو شنیدم.

-آژانس براتون بگیرم.

خنده‌ی مصنوعی کردم و گفتم: رئیس یه شرکت ماشین نباید داشته باشه؟

اونم خندید و گفت: جسارت نکردم.

-جسارت نبود، به امید همکاری‌های بیشتر.

چشم‌هاش برق زد، بایدم بزنه، برات دارم.

-خوب خداحافظ.

-خداحافظ.

سرم رو طوری انداختم پایین که مهیاد بتونه چهره‌ام رو ببینه؛ ولی من مثلا حواسم نیست.

از کنارش رد شدم و از در خارج شدم، این منشیه هم رو اعصاب بود داشت مخ می‌زد، اونم فیس تو فیس، ایستادنی، فحشی زیر لب بهشون دادم؛ از زیر شلوار و مانتوی سفیدش لباس زیرهای مشکیش پیدا بود، بی لیاقت خود فروش!

از شرکت خارج شدم. حالم زیاد خوب نبود؛ خیلی انرژی مصرف کرده بودم تا به نظر یه رئیس شرکت بیام، این منشی هم رو مخ بود دیگه هیچی، فشار خیلی به خودم آوردم که نزنم دک و پوزش رو پایین نیارم. اصلا باید شایان رو می‌فرستادم!

فرشاد: آفرین، زود بیا خونه که باید فیلم‌های مهیاد خانت رو ببینی که چه طور متعجب و مبهوت مونده.

-دارم میام؛ این قدرم تو گوش من حرف نزن، مخم رو تیلیت کردی.

دیگه چیزی نگفت، من هم سوار ماشین شدم و به سمت خونه راندم.

داد زدم: فرشاد، این‌ها چیه؟

فرشاد ریز ریز خندید؛ کل عکس‌هایی که از ما داشت رو فتوشاپ کرده بود، مثلا اون موقعیتی که من حواسم نبود و توی اتاق ترابی از کنار مهیاد رد می‌شدم، لپ هام رو سرخ کرده بود و چشم‌های مهیاد که متعجب بود رو درشت‌تر کرده بود،

انگار مثل این مردهای هیز به من زل زده، من هم شبیه این دخترای آفتاب مهتاب
ندیده شده بودم که خجالت می کشند.

شایان: چی شده مگه؟ قشنگه.

دیگه منفجر شدم، با عصبانیت اسمش رو داد زدم: شایان.

دویدم دنبالش و داد زدم: فقط دعا کن دستم بهتون نرسه، خودم می کشمتون.

فرشاد و شایان بدو من بدو، آخرش هم نرسیدم بهشون و بی خیالشون شدم.

بچه ها عکس ها رو دیدند و خندیدند.

من هم یواش یواش داشت خنده ام می گرفت که با قهقهه ی احسان دیگه من هم

خندیدم، سری از روی تاسف تکون دادم و رفتم بخوابم تا شب پاشم ببینم برای فردا

چی کار کنم.

« شب همان روز »

سیاوش: می خوای چی کار کنی؟

- نمی دونم، منتظرم نقشه رو رامتین بهم بگه انجام بدم، امشب که میرم شکار.

رامتین همین طور که یه کاغذ تو دستش بود، اخم کرده و متفکر اومد روبه روم نشست

و یه فنجان قهوه از روی میز برداشت و خورد.

-رامتین؟

سرش رو بالا آورد دید که همه بهش نگاه می کنند: چیه؟ چه مرگتونه؟

-چی شد؟

گلوش رو صاف کرد و گفت: من خیلی فکر کردم، یه راه به نظرم رسید.

-چی؟

-اجازه بده این رو بخونم.

سری تکون دادم و منتظر شدم تا اون برگه رو تموم کنه.

«سه شنبه _ سه صبح»

فرشاد داخل راهرو داد زد: پوشیدی؟ بیا دیگه.

زیپ کاپشن رو بالا کشیدم و داد زدم: اومدم.

کلمت رو برداشتم و پشت کمرم گذاشتم، گوشه‌ی رو که پدرام داده بود، توی گوشم گذاشتم.

در رو باز کردم و خودم رو به حیاط رسوندم، سوار ماشین شایان شدم.

شایان مثل همیشه پرسید: آماده‌ای؟

-آره، آتیش کن بریم.

حرکت کرد.

دست بردم جی پی اس ماشین رو روشن کردم؛ آدرس خونه منصور رو پیدا کردم،

تلافی اون خراش‌ها و تیرهایی که نثارم کردی رو میدی.

غرق فکر این که چه طوری دخلش رو بیارم، شدم.

با صدای شایان از فکر در اومدم: رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم، نقاب رو تا روی بینی ام بالا کشیدم؛ به اطراف نگاه کردم، کوچه بن بست تاریکی بود، یک خونه کوچیک و نقلی هم انتهایش بود، خونه منصور، آخرین رابط که من رو به خلیل رسوند، یک مهره سوخته دیگه.

شایان: طبقه اوله، قلاب می گیرم برو بالا، پنجره اش هم بازه.

-این جا که دوربین نیست؟

-نه، قبلا اومدم چک کردم.

-خوبه، بریم.

به سمت خونه دویدیم؛ شایان زیر پنجره ایستاد و قلاب گرفت، من هم با یه جهش پای راستم رو روی دستش گذاشتم و با یک فشار به دستش پریدم و لبه پنجره رو با دو دستم گرفتم، یکی از دست هام سر خورد و صدا بدی ایجاد کرد.

صدای کشیده شدن پرده اومد.

بعد از چند ثانیه یکی گفت: حتما گربه بوده.

پس شنیده، وقتی رفت با دو دستم لبه پنجره رو گرفتم و با مهارت خودم رو بالا کشیدم.

از پنجره یواش تو رفتم، خونه هم تاریک بود حتما می خواست بخوابه، با احتیاط به سمت در ورودی رفتم و درش رو باز کردم تا شایان داخل بیاد.

قرار بود من از پنجره داخل بشم و اون در اصلی رو با روش قدیمی و مفید سنجاق باز کنه و بالا بیاد.

به سمت اتاق منصور رفتم، از لای در نگاه کردم، داشت می خوابید.

نگاهی به خونه کردم؛ چشمام به تاریکی عادت کرده بود، دکوراسیون ساده‌ای داشت.

یه دست مبل که جلوی تلویزیون چیده شده بود، سالن اصلی وقتی از در وارد می‌شدی قابل مشاهده بود، انتهای سمت چپ سالن اصلی یه تو رفتگی بود که به آشپزخونه اپن ختم میشد، سمت راست تلویزیون، در اتاقی بود که منصور توش می خوابید و دیوار سمت راست پنجره بزرگی داشت.

من از پنجره سالن اصلی وارد خونه شده بودم، با صدای تلقی که شنیدم از جا پریدم و سریع اسلحه‌ام رو از پشت کمرم در آوردم و جلوم گرفتم.

صدایی گفت: منم، شایان.

نفس حبس شده‌ام رو رها کردم و گفتم: الهی خدا بکشتت از شرت راحت بشم، رفت کپه مرگش رو بگذاره.

سرش رو تکون داد؛ وارد اتاق منصور شد، من هم پشتش وارد شدم.

منصور هنوز نخوابیده بود، ترسیده توی جاش سیخ شد و گفت: شما... شما کی هستید؟

شایان با لحن ترسناکی گفت: فرشته‌ی مرگت، عزرائیل!

آب دهنش رو قورت داد، بلند شد و چاقوش رو از روی میزش برداشت و به شایان حمله‌ور شد.

با هم در گیر شدند، حالا نوبت من بود.

هفت تیرم رو توی دستم چرخوندم و با انتهایش یک ضربه به مهره‌های پایینی ستون فقراتش و یک ضربه هم به پشت گردنش زدم.

بی حال شد و روی زمین افتاد.

شایان بلندش کرد و روی تخش گذاشت.

-مدارک رو برداشتی؟

شایان: نه، زود باش بگرد.

متعجب گفتم: جاش رو نمی‌دونید؟

صدای جدی فرشاد توی گوشم پیچید: متاسفانه در این باره ما چیزی پیدا نکردیم، باید خودتون پیدا کنید.

شروع کردیم گشتن، زیر تخت، پشت قاب عکس‌ها، تابلو و...

شایان با حرص مشتتش رو روی میز تحریر اون جا کوبوند و گفت: لعنتی، هیچ جا نیست.

تا خواستم چیزی بگم صدای تلق نظرم رو جلب کرد.

همون طور که با دقت گوشام رو تیز کرده بودم گفتم: تو هم شنیدی؟

شایان متعجب گفت: آره، از زیر این میز بود.

هردومون خم شدیم تا زیر میز رو ببینیم.

گاو صندوق رو هوشمندانه جاسازی کرده بود، تا حالا این مورد رو ندیده بودم.

سرامیک رو برداشته بودند و زیرش یک چیزی کار گذاشته بودند، مثل کشوهای فشاری بود؛ اگر روش فشار می آوردی و

رها می کردی سرامیک از زمین فاصله می گرفت و زیرش مشخص می شد.

شایان مدارک مربوط به من رو برداشت؛ مدارک ثابت می کردند که منصور من رو می شناسه، اون موقع نمی تونستم به هسته برسم؛ چون قبل از رسیدن به هدفم توسط اون لو داده می شدم، اونم با مدرک؛ اگر مدرکی نداشت نمی تونست ثابت کنه من رو می شناسه.

منصور یک کله گنده بود که توی افغانستان مرزعه‌های خشخاش داشت، البته مخفیانه، از خشخاش‌ها تریاک می گرفت و وارد ایران می کرد و به کله گنده‌ها می فروخت.

بقیه‌ی تریاک‌ها که مرغوب نبود رو بین مصرف کننده‌هایی که از مردم قشر ضعیف بودند، پخش می کرد.

با هم از پنجره بیرون پریدیم و سوار ماشین شدیم و به سمت خونه رفتیم.

شایان گفت: این آخریش بود؟

با خوش حالی گفتم: آره، این آخریش بود، یکی دیگه مونده، خلیل، بعدش هسته.

شایان با نگرانی گفت: فکر می کنی این روش بتونه روی اون جواب بده؟

-آره، اون به مدت چهل و هشت ساعت فکر می کنه که داره تاوان کاراش رو پس میده و دچار فلج موقت میشه، مثل بقیه.

شایان با همون لحنش گفت: نه، منظورم هسته بود، اون رو می خوای چی کار کنی؟

دستم رو زیر چونم گذاشتم و صادقانه گفتم:

-نمی‌دونم، جونش رو ببخشم یا بکشمش، فعلا باید روی مهیاد تمرکز کنم.

«سه شنبه-یازده صبح-خیابان مجاور کلانتری»

کوله مشکی رنگی رو روی شونه چپم انداخته بودم، کیفی که یه گوشه ارزون قیمت با چند تا کتاب، دفتر و کاغذ توش بود که سنگین بشه.

خودم هم یه مانتوی شلوار معمولی پوشیده بودم، زیاد جلب توجه نکنم؛ یه مانتوی سنتیه کرمی با طرح‌های آبی با شلوار کرمی و شال کرم رنگ، کفش‌هام هم کتونی بود، در حد یه رئیس شرکت بود.

صدای موتوری رو شنیدم بعد کشیده شدن کیف رو.

یکم بی‌خودی داد و بی‌داد کردم؛ هیچکی به هیچکی، انگار نه انگار که کیف ما رو دزد زده، شماره پلاکش رو برداشتم.

فرشاد: برو کلانتری، تا بهت بگم چی کار کنی.

به کلانتری همون اطراف رفتم، داخلش شدم و به در و دیوارها نگاه کردم.

فرشاد: یه سروان می‌بینی، به نام، حسن خالقی، جوونه و چشم‌اش رنگیه، برو بهش بگو.

-دیدمش.

به طرفش رفتم و با یه استرس و نگرانی ساختگی به اون سروانی که فرشاد گفت،

گفتم: آقا دستم به شلوارتون کیفم رو زدند.

خوب دامن نداشت.

اون که نگرانی من رو دید، خودش به هول و ولا افتاد، خنده اش هم گرفته بود:
خ... خوب کجا؟ قیافشون، چهره هاشون،

آدرسی، نشونی، پلاکی، ماشینی، موتوری...

دیگه داشت چرت می گفت، وسط حرفش پریدم: نه آقا فقط شماره پلاکش رو دیدم،
غیر از این هیچی ازشون ندارم، جناب سرهنگ تو رو خدا یه کاری کنید، چیزی داخل
اون کیفه خیلی برام مهمه.

فرشاد: مهیاد داره میاد، داره میره اتاق مافوقش؛ ولی از جلوی شما رد میشه.

سروان: من سروانم، بعدشم همینم کلی کمک می کنه؛ دنبالم بیاید، بهتون کمک
می کنم پیداش کنید.

مهیاد رو دیدم، از پشت سروانه می اومد، نگاهم رو فوری ازش گرفتم و به سروانی که
قصد داشت، کمک کنه انداختم، نگاه مهیاد رو یه لحظه حس کردم روم میخ شد، بعد
با سرعت رفت.

دنباله سروانه راه افتادم، وارد یه اتاق شدیم که چند نفری پشت کامپیوتر نشسته
بودند.

صدای مهیاد رو از پشتم شنیدم: اتفاقی افتاده؟

به خاطر این که کیفم رو زده بودند، ناخونام رو می جویدم و اصلا به مهیاد توجه نکردم،
موهام هم چند تا از تارهایش چسبیده بود به شقیقه هام و انتهایش از شالم بیرون
اومده بود.

خالقی به مهیاد گفت: کیفشون رو زدند اومدند، برای شناسایی.

مهیاد سری تکون داد و رفت.

بعد از کلی دنگ و فنگ، سه ساعت برو و بیا، دزدها پیدا شدند.

سروان: اینم از دزدهای کیفیتون، فقط شرمنده کیفیتون همراهشون نبود؛ مثل این که یکی اجیرشون کرده، کیفیتون رو دادند بهشون، چهره‌ی طرف رو ندیدند؛ ولی پول خوبی بهشون داده؛ این‌ها که میرن زندان؛ ولی کیف شما...

آهی خانمان سوزی کشیدم و وسط حرفش پریدم و گفتم: می‌دونستم پیدا نمیشه، آه، دیگه مهم نیست، اون‌ها رو هم آزاد کنید، با اجازتون.

بدون این که منتظرش باشم، سر و شونه‌هام رو آویزون کردم تا بیرون کلانتری همین طور رفتم، انگار همه کسم مرده باشه و حقم رو خورده باشند و من نتونم هیچ کاری کنم.

تا اون خیابونی که کیف رو زدن پیاده رفتم، سوار کمری سفید جلوی خونه مورد نظر شدم.

-وای خیلی خوب پیش رفت.

کیوان: یکتا باید می‌رفتی بازیگر می‌شدی‌ها.

-ما اینیم دیگه.

فرشاد توی گوشم با حرص گفت: البته من هم بی‌تاثیر نبودما.

-خفه شو فعلا

کیوان با تعجب رو به من گفت: با منی؟

عصبی از چرت و پرت‌های گاه و بی‌گاه فرشاد که توی گوشم می‌پیچید، گفتم: با فرشادم.

کیوان: آهان، کار کی بود؟ شایان؟

-آره

کیوان: سروانه چی گفت؟

-چهره شایان رو نشناختند، من هم گفتم رضایت میدم بزنند، بنده‌های خدا نمی‌دونستند توش یه مشت آشغال بود؛ اگر هم کیف رو می‌بردند و به شایان نمی‌دادند به کاهدون زده بودند، البته شایان هم کارشون رو بدون تلافی نمی‌گذاشت. سری تکون داد و چیزی نگفت، به سمت خونه رفتیم.

فرشاد: قدر شناس، من بهت آمار نمی‌دادم کجا بری، به کی بگی؟

کلافه گفتم: احسان از امروز میری پشت میکروفون می‌شینی.

فرشاد چشمش رو ریز کرد و با لحن تهدیدآمیزی گفت: یکتا.

پا روی پا انداختم و چرخ روی صندلی چرخ دارم زدم و بعد با گذاشتن دست‌هام روی

میز نگهش داشتم و گفتم: قبول داری خیلی حرف می‌زنی؟

فرشاد پشت چشمی نازک کرد و گفت: ایش.

خندیدم و گفتم: اگه حرف نمی‌زنی پشتش بشین.

فرشاد با حرص گفت: پشتش می‌شینم که حرف بزنم.

خندیدم و به سمت اتاق رامتین رفتم تا نقشه فردا رو بهم بگه.
در زدم و وارد شدم.

-سلام

رامتین: سلام، داشتم می‌اومدم بهت بگم، بشین.

نشستم و همه حواسم رو به حرف‌هاش دادم.

« چهارشنبه-ساعت شش عصر-خیابان »

تق!

پیاده شد با صدای بلند گفت: هوی خانوم، رانندگی بلد نیستی نشین پشت فرمون.

پیاده شدم و با حرص و عصبانیت ساختگی گفتم: بدهکار هم شدم؟ شما مقصرید.

-نخیر خانوم این شمايید که عرضه نداری.

فرشاد: مهیاد داره از خیابون رد میشه، به شما نگاه کرد، این هیژم فقط میخ تو

میشه‌ها کلک، من رو خواهرم غیرت دارم یکتا خانم، نکنه قبلا مخش رو زدی.

بی توجه به چرت و پرت‌هاش رو به مردی که این هم بهش پول داده بودند، گفتم: این

چه طرز حرف زدن با یه خانومه؟

حیف که عجله دارم و گرنه می‌دونستم باهات چی کار کنم.

یه کاغذ سفید تا شده که تو شم مثل روش سفید بود جلوش گرفتم: بفرمایید این

شماره منه، بعدا تماس بگیرید تا خسارت بدم، گرچه این شمايید که باید به من

خسارت بدید، خداحافظ.

حقیقت بود خودش مقصر بود، گر چه من می خواستم از قصد بهش بزنم؛ ولی اون خلاف خیابون اومد و زد به من و کارم رو راحت کرد.
 همینم که خسارت پرشیای عزیز سامیار رو بخشیدم خودش گلیه.
 سوار ماشینم شدم، با وجود شلوغی عقب عقب رفتم و از اون مکان خارج شدم و به سمت خونه راندم.
 احساس بهتری داشتم که حالا کارم رو خوب انجام داده بودم و فقط می موند ضربه آخر که باید توی یه مسافرت انجامش می دادم.

« پنج شنبه- نه شب- خانه »

-فرشاد، احسان، اطلاعاتتون کامل بود.

احسان: چاکر آبجی خانوم.

-پدرام، سیاوش، آماده معامله باشید، بعد از عید؛ اگر مُرده هم باشم این معامله باید انجام بگیره.

زیر لب با خودم گفتم: تازه باید یه جوری اعتماد خلیل رو جلب کنم.

سیاوش: باشه، ما آماده‌ی آماده‌ایم.

-خوبه.

خدمتکار: خانوم، شام آماده است.

-باشه، بچه‌ها باشید بریم یه چی بخوریم که مردم از گشنگی.

سر میز نشستیم و شروع کردیم.

یاشار با دهن پر گفت: فردا صبح میری؟

اشکان با تشر گفت: ببند اون دهن تو، حال رو بهم زدی.

یاشار: به تو چه.

-بی خیال بچه‌ها، من فردا صبح زود میرم، شنبه فکر کنم برسم، این قدر هم دعوا نکنید، آخرشم از دست شما میرم تیمارستان.

سامیار: یه چیزی بگو که ممکن باشه، دعوا نکردن ما ده نفر غیر ممکنه، تو هم کلا دیوونه‌ای، نیاز نیست بعدا بری، همین الان هم راحت میدند.
همه به تایید از حرفش گفتند: ایول داش.

قاشق رو طرفش پرت کردم که جا خالی داد؛ خندیدم و ادامه شامم رو خوردم.

« جمعه-فرودگاه خوزستان-نه صبح »

از پله‌های فرودگاه پایین اومدم، عینک آفتابیم رو در آوردم و اطراف رو نگاه کردم تا خانواده سعادت رو پیدا کنم؛ اولین چیزی که دیدم جلف بازی‌های مهیار بود، بعد کنارش مهیاد بود که دست به سینه با عینک آفتابی به علاوه یه اخم که خیلی جذابش می‌کرد، لبخندی زدم.

آقا مهیاد برات دارم، کنار مهیار، مهتا بود که داشت به مهیار می‌خندید، مهیار هم هی بالا پایین می‌پرید و برام دست تگون می‌داد.

به طرفشون رفتم و با خوش رویی گفتم: سلام، شرمنده، خیلی معطل شدید.

مهیار: سلام، نه خیلی معطل نشدیم.

لبخندی زدم و گفتم: شما خیلی پرو تشریف دارید.

مهیار دستش رو گذاشت رو سینه‌اش و یکم خم شد و گفت: شما لطف داری.

مهتا: چه طوری؟ بهتری؟ گوشیت رو چرا جواب نمیدی؟

- با احوال بررسی‌های شما، گوشیمم؛ چون توی هواپیما بودم نمی‌تونستم روشنش کنم.

دیدم مهیاد بهم محل نداشت، با خودم گفتم که بهتره خودم شروع کنم.

- اهم اهم، سلام عرض شد آقا مهیاد.

مهیاد: سلام، بریم دیره.

برای شروع بد نبود؛ اگر باهام گرم می‌گرفت برام عجیب بود.

بی‌حرف پشت سر مهیاد راه افتادیم؛ از پشت هم خوش‌تیپ و عضله‌ای بود؛ با

یادآوری موفقیت مرحله A نقشه لبخندی رو لبم اومد.

سوار سمند مهیاد شدیم، تو راه آن قدر به نقشه‌هام فکر کردم که اصلا نفهمدم چه

طور رسیدیم، از اهواز تا این جا که یکی از

شهرهای کوچیک نزدیک دریا بود، خیلی راه بود به همین خاطر با یادآوری ساعاتی که

توی فکر بودم ابرو هام بالا رفته بود.

پشت گوشواره‌ام رو لمس کردم تا اون شنود توی گوشم با این کارم فعال بشه و زیر لب

گفتم: رسیدم، حواستون به همه چی باشه.

توی حیاط پارک کرد، مادر به استقبالمون اومد، با تمام وجودم مادر رو بغل کردم، مثل

مادر خودم بود، مهربون و بخشنده.

با هم روبوسی کردیم و داخل رفتیم.

مادر: بیایید مادر، ناهار فسنجون درست کردم، بیایید بخوریم.

عاشق این غذا بودم؛ ولی سوالی توی سرم بالا پایین می‌رفت.

آخرش هم دووم نیاوردم و پرسیدم: جنوبی‌ها هم از این غذاها می‌خورند یا فقط غذاهای مخصوص خودشون رو دارند؟

مادر با مهربونی گفت: مادر من اصفهانی بوده و پدرم مال آبادان، من از مادرم یاد گرفتم.

عاشق وقتی هستم که مادر می‌خواد فارسی حرف بزنه و کمی لهجه داره.

برای زودتر پیش بردن نقشه‌ام گفتم: موافقید بعد ناهار شروع کنیم؟

مهیار: چی رو؟

-خونه تکونی رو دیگه.

مهیار با تعجب گفت: چی؟

مادر: حالا بیاین ناهار بخورید تا بعدا.

کولم رو که کنار تلویزیون گذاشتم، با هم ناهار خوردیم.

بعد از ناهار هر کی رفت سوی خودش؛ مهیار رفت جلوی تلویزیون ولو شد، مهیاد هم

توی اتاقش رفت، مهتا هم حمام رفت، مادر هم داشت ظرف‌ها رو می‌شست.

توی آشپزخونه رفتم و گفتم: مادر نردبونتون کجاست؟

مادر: نردبون؟ توی ایوون گوشه‌ی دیوار.

-مواد شوینده و دستمالتون کجاست؟

مادر به کابینت زیر ظرفشویی اشاره کرد؛ از کابینت چند تا دستمال و شیشه‌پاکن رو برداشتم، وقتی از در بیرون رفتم مهیار رو که خوابش برده دیدم، از در بیرون رفتم؛ آفتاب بود؛ ولی سایبون حصیری سایه انداخته بود، به اطراف نگاه کردم، نردبون رو دیدم، نردبونم نبود از این صندلی بلندا که زنگ زده بود.

جاش رو میزون کردم؛ اول رفتم سراغ پنجره اتاق مهیاد، پرده‌هاش کشیده شده بود، امیدوار بودم نقشم بگیره، رفتم روش نشستم؛ لباس‌هام هم فدای یه تار موی مادر، من صد تا از این‌ها دارم، با پارچه و روزنامه کهنه و شیشه پاک کن قسمت بالایی پنجره رو پاک می‌کردم، شیش تا تیکه پنجره قدی که دوتای وسطی باز می‌شد.

یهو پرده‌ها کشیده شد و با مهیاد چشم تو چشم شدم، با همه توانم سعی کردم نگاهم رو ازش بگیرم، این واسه قدم اول تو مرحله B بد نبود، بلکه یکم دلش بلرزه، اون هم نگاهش رو نمی‌گرفت، آخرش هم خودم مجبور شدم نگاهم رو ازش گرفتم، بی جنبه‌ی سست.

اون هم نگاهش رو گرفت و پنجره رو که به داخل باز می‌شد رو باز کرد.

مهیاد: چی کار می‌کنی؟

می‌کنی؟! چقدر زود جواب داد.

با تعجبی که به خاطر مفرد صدا کردن من بود، گفتم: شیشه‌ها رو تمیز می‌کنم؛ اگر با صداش اذیت می‌شید برم اونور.

مهیاد: نه، صبر کن الان میام کمکت.

-ممنون

چقدر تأثیر داشت؛ اگر می‌دونستم زودتر تو چشم‌اش زل می‌زدم.

پنجره رو بست، پرده‌ها رو هم کشید، خوبه، آقا مهیاد، خودت داری جلو میری؛ ولی خدایی فکر می‌کردم سخت‌تر باشه.

احسان: وای یکتا بالاخره نخ رو داد.

-تو که از فرشاد بدتری، این قدر تو گوشم وز وز نکنید حواسم پرت میشه.

تا نگاهم بهش افتاد، دیگه چیزی نگفتم، همون طور که آستین‌هاش رو بالا می‌زد به سمتم اومد و گفت: چه کاری از من برمیاد؟

یکم فکر کردم تا یه کاری بهش بدم.

متفکرانه گفتم: ممم، می‌تونید قسمت پایین پنجره‌ها رو پاک کنید، اینم شیشه‌پاکن و روزنامه، یه نگاه به شیشه‌پاکن کرد و گفت: شیشه‌پاکن اینه؟

-آره چه طور مگه؟

مهیاد: من فکر می‌کردم یه وسیله‌ای که باهاش شیشه پاک می‌کنند.

-خوب همین طورم هست.

مهیاد: نه مثلاً فکر می‌کردم یه وسیله‌ای شبیه، ممم، بخارشور.

-آهان.

خدا شفا بده اینو؛ انگار تا حالا خونه تمیز نکرده، شیشه‌ها رو قسمت بالاییش رو پاک کردم و پایین پریدم.

نردبون رو سمت پنجره مهتا بردم، رفتم بالا و شروع کردم به تمیز کردن، مهیاد هم دنبالم اومد.

مهیاد: اسمت چیه؟

با تعجب گفتم: مگه نمی‌دونی؟ آرشیدا دیگه، چه طور مگه؟

مهیاد: دوست دارم اسم واقعیت رو بدونم.

-هر کی یه چیز صدام میکنه، شما بگو آرشیدا.

مهیاد: اسم واقعیت.

-من بچگی یه مشکلاتی داشتم، اسم واقعیم...

چشمام رو بستم و جمله رو با یه دروغ دیگه ادامه دادم: یادم نمیاد، پدر و مادرم مردند، پیش دوست پدرم زندگی می‌کنم، اون‌ها اسم برام انتخاب کردند، تا بتونم پدر و مادرم رو فراموش کنم.

آهی کشیدم و گفتم: چندان از اون اسم و خانواده خوشم نمیاد، به خاطر همین خودم رو به هر کسی یه چیز معرفی می‌کنم، برادرم و دوستاش یکتا بهم میگن، دانشگاه یه چیز، محل کار یه چیز، هر جا به یه اسم.

مهیاد کنجکاو و شکاک پرسید: اصلا مگه شناسنامه نداری؟ اسم داخل اون چیه؟

-گفتم که ازش خوشم نمیاد، دلم نمی‌خواد کسی اون رو بدونه.

مهیاد دوباره پرسید: خوب تا حالا کسی به اسم آرتمیس صدات کرده؟

-خوب توی محل کار همه بهم آرتمیس میگن.

زل زدم توی چشماش و شمرده شمرده گفتم: آرتمیس کاویان.

چیزی نگفتم، اون هم اخماش تو هم رفت و چیزی نگفت، کنه بی‌خاصیت، حداقل یه لبخند می‌زدی دلم خوش شه.

بعد از مدتی گفت: ببخشید اگه سین جینت کردم.

-دیگه هیچی برام مهم نیست، آه، ما چرا رفتیم تو فاز غم و غصه، ایش.

خدا می‌دونه که چه قدر از این کلمه بدم میاد.

صدای خنده‌ی فرشاد تو گوشم شنیدم، به من می‌خنده حسابش رو می‌رسم.

فقط یادم نره صلوات، به خاطر این که من بعضی چیزا رو خیلی زود یادم میره.

-آقا مهیاد؟

مهیاد: با مهیاد راحت ترم.

یا داره وا میده یا داره نقش بازی می‌کنه بهم نزدیک بشه، خدا خدا می‌کردم حدس

اولم درست باشه؛ ولی باران به دعای گربه کوره نمی‌باره.

-به هر حال، من دوشنبه‌ی این هفته که با همکارام و دوست‌هام و برادرم می، خواهیم

بریم مسافرت، گفتم به شما هم بگم،

مادر هم ببریم، البته اگر قبول کنید.

-مامان رو خیلی وقته مسافرت نبردم.

رفتیم سمت شیشه آشپزخونه، این یکی چهار تا تیکه بود به خاطر این که دو تا

شیشه مربعی برای حمام و دست شویی داشت.

-فقط یه مشکل.

مهیاد: چی؟

-ببین من و همکارام با هم میشیم یازده نفر

مهیاد: مشککش چیه؟ ما مزاحمیم؟

یکم من من کردم تا قشنگ کنجکاویش تحریک بشه:

-نه نه اصلا، فقط، راستش، فقط ببین از این یازده نفر به جز من همه پسرند، پسر

نه‌ها، پسر بچه، اندازه یه بچه دو ساله می‌موندند، تو با خواهرت مشکل نداری؟

مهیاد اخمی کرد و گفت: اخیانا شما چه طوری با یه مشت پسر بچه سر و کله می‌زنی؟

پسر بچه رو با تمسخر گفت.

ادامه داد: اصلا برادرت به خودش اجازه میده که دوستاش با خواهرش بگو بخند

کنند؟ چه طوری باهاشون رفتار می‌کنی؟

دِ بیا، اینم واسه ما تیرپ غیرت برداشته، اومدیم کنجکاویش رو تحریک کنیم زدیم

چشمش هم کور کردیم.

مادرم می‌گفت: به هرکی رو بدی سوارت میشه، من هی می‌گفتم یعنی چی؟

حکایت اینه، آخه یکی نیست بهش بگه بی‌شعور تو چه کاره‌ی منی.

کلا مادر من نکات خوبی رو توی اون بچگی به آدم می‌گفت.

-ببینید دوست‌های داداشم همه مثل داداش من هستند، من دو تا شرکت دارم اون‌ها

هر کدام توی دو تا شرکت من با یک سمت کار می‌کنند، ما صمیمی هستیم؛ ولی

خوب حدمون رو هم می‌دونیم، با ده تا پسر در ارتباط بودن چیزی نیست که بگید که

طرف...

پرده پنجره آشپزخونه کنار رفت و مادر با لبخندش پنجره رو باز کرد.

مادر: چی کار می‌کنید؟

-پنجره تکونی

مادر: دست و پنجهات درد نکنه مادر.

به مهیاد اشاره کردم که به مادر جریان مسافرت رو بگه.

مهیاد: راستش مامان، آرشیدا خانوم بهمون پیشنهاد مسافرت داده، دوست داشت بدون شما کجا دوست دارید برید.

مادر: آره آرشیدا؟

تائید کردم.

مادر: مزاحمت که نیستم؟

-نه، هر جا دوست داشته باشید می بریمتون، خودم هم به این بهانه بعد از مدت ها می تونم مسافرت برم.

مادر: مشهد، خیلی وقته اون جا نرفتم؛ اگه بتونی که خیلی عالی میشه.

-هماهنگ می کنم، دوشنبه ایشالله میریم به سمت مشهد.

لبخند زد و پنجره رو بست و پرده رو کشید.

با این که خودم می تونستم انجامش بدم به مهیاد گفتم: میشه گوشیم رو از توی جیب مانتوم بدی؟

مهیاد: باشه.

گوشی رو از توی جیب مانتوم در آورد.

-ببخشیدا؛ ولی یه شماره برام بگیر، اسمش رامتینه، دست هام کثیفه.



شماره رو با اخم گرفت گذاشت روی شونم، من هم گوشی رو شونم گرفتم.

رامیتن: سلام.

-سلام، خوبی؟

رامتین: تو چه طوری؟ من که عالی‌ام، پیش فرشادم، خیلی خوب پیش میری؛ ولی

حیف که دوربین اون جا نیست که حداقل

یه ذره بهتون بخندیم.

-من که میام خونه، بعدا به حسابت می‌رسم، چه خبر از شرکت‌ها؟

رامتین: پدرام گفتش که اومده.

از شدت خوش حالی روی نردبون تکون خوردم که نزدیک بود بی‌افتم؛ ولی مهبیاد

نردبون رو گرفت.

بالاخره دارم به هدفم نزدیک میشم؛ وای باورم نمیشه.

مهبیاد: هی چه خبرته؟

دستم رو به نشونه‌ی سکوت جلوش گرفتم.

-بگو جون رامتین.

رامتین: جونم رو که از جوی آب نیاوردم، به جون خودت، خوب پیش میره، قرار رو کی

بزارم؟

-وقت گل نی، همون موقعی که گل نی شکوفه داد...

وسط حرفم پرید و گفت:

- فهمیدم فهمیدم، رمزی حرف زدنت تو حلقم.

-خوبه، دفعه آخرته وسط حرفم می‌پری، این قدر حرف زدی یادم رفت چی می‌خواستیم بگم، این هفته که میاد میریم مسافرت مشهد، احتمال زیاد با ماشین، همه هماهنگی‌های شرکت با توئه.

رامتین با صدای ناباوری گفت: این همه کار واسه تن خسته‌ی من؟

-مگه بقیه مردند؟ ازشون کمک بگیر، خودم هم میام که دست تنها نباشی، خداحافظ دستم بنده.

رامتین خندید و گفت: اوکی؛ ولی یکتا می‌بینم مهیاد چه طور بهت زل زده.

حالا خوبه اینجا دوربین نداره، هی این‌ها رو می‌گن اذیتم کنند:

- بی‌نمک چشم چرون، خداحافظ.

تلفن رو مهیاد برداشت و قطع کرد و گذاشت تو جیبم.

مهیاد: چه قدر بهش دستور میدی؟

-وظیفشه باید انجام بده.

مهیاد: چه طور فوت کردند؟

منظورش رو فهمیدم:

-دوست ندارم راجع بهش حرف بزنم.

مهیاد: ببخشید.

-گفتم که مهم نیست.

از هر فرصتی برای فهمیدن زندگی من دریغ نمی‌کرد، کار همه‌ی شیشه‌ها رو تموم کردیم.

قرار شد حصیری که سایبون بود رو عوض کنیم، مادر رفت چند تا حصیراش رو که طی دو سال بافته بود رو بیاره، از روی صندلی نردبون مانند خودم رو روی پشت‌بوم کشیدم، شیب داشت؛ ولی نه خیلی.

حصیرها رو از روی سقف برداشتم، پر از مدفوع پرنده‌ها بود؛ حصیر رو انداختم پایین که صدای آخ شنیدم؛ از روی سقف به پایین نگاه کردم، افتاده بود روی مهیار که داشته رد می‌شده.

با شرمندگی گفتم:

- متاسفم.

مهیار با حرص گفت:

- تاسف تو به چه دردی می‌خوره، اه اه به گند کشیده شدم.

یه کبوتر رد میشد که...، هی روزگار، مهیار همین الان کشف کردم که خیلی بدبختی.

مهیار داد زد:

- آرشیدا.

-کوفت، انگار من جای اون پرنده بودم، ایش.

صدای خنده فرشاد تو گوشم پیچید که آروم گفتم:

- ای کوفته، خفه‌شو دیگه فرشاد.

گفتم:

- راستی مهیادخان، نگفتی، مشکلی نداری؟

مهیاد: من با خواهرم مشکل ندارم؛ ولی اگر ما مزاحمیم باهامون رو راست باش.

مهیار: قضیه چیه؟ مهیاد تو دقیقا با چیه مهتا مشکلی نداری؟

-هیچی بابا...

یه لحظه محو خنده‌های فرشاد شدم که توی گوشم قهقهه می‌زد و یادم رفت چی

می‌خواستم بگم.

مهیار: کجایی؟

بهش نگاه کردم و با خنده‌ای ساختگی گفتم:

- بالا پشت بوم.

مهیار: هه‌هه خندیدم، خیالت راحت شد گند زدی به لباس و صورتم؟

دوباره خندیدم:

- مهیاد خان فکر کنم لازم نباشه برادرتون رو ببریم؟

مهیاد با ژست خاص خودش گفت:

-جدی؟ به نظر من هم لازم نیست.

مهیار با چشم‌های ریز شده گفت:

- پو کجا ببرینم؟

بعد چشماش رو گرد کرد و دستش رو گرفت جلوی دهنش با صدای بلند گفت:

- هیع، آی مردم آی محله، این‌ها می‌خوان من رو بدزدند، کمک...

مهتا که تا اون موقع کنار مهیار وایساده بود یه پس گردنی بهش زد و گفت:

- چه خودشم تحویل می گیره، خرم سمتت نمیاد حالا دزد بیاد سمتت؟ اونم کی؟ تو رو بدزدت؟ مهیاد حالا کجا می خواین ببرینش از دستش راحت باشیم؟

مهیاد قضیه سفر رو براشون توضیح داد و اون ها هم ذوق کردند.

-می دونستم این قدر خوشحال میشید.

از پشت بومشون پایین پریدم و کنار مهیاد وایسادم و به جنگولک بازی های مهیار نگاه کردم.

مهیاد آروم بهم گفت:

-راستی شما توی این اواخر توی کلانتری رفتید؟ ماشینتون تصادفی چیزی نداشته؟

قیافه ام رو متعجب کردم و گفتم:

- چرا اتفاقا، این اواخر هم تصادف داشتم هم کیفم رو زدند رفتم کلانتری، شما از کجا می دونید؟

بر خلاف تصورم گفت:

- اتفاقی دیدمتون و پیگیر دزدها من بودم، بریم داخل.

چیزی نگفتم، فکر می کردم بگه همین طوری پرسیدم یا یه چیزی تو همین مایه ها.

تا عصر خونه مادر رو کردیم دسته گل، خیلی تمیز شده بود، دیگه داشت غروب می شد.

داشتیم با مهتا سفره ی شام رو می چیدیم که مهیار یهو اومد توی آشپزخونه.

چیخ زد: نچینید، نچینید، سفره رو جمع کنید.

من متعجب گفتم:

- چرا؟ چی شده؟

با قیافه‌ای پکر و غمگین گفت:

-می‌خواستم کنار دریا شام بخوریم.

پرسیدم:

- مگه دریا به خونه شما راه داره؟

مهیار با خوش حالی گفت:

-آره انتهای این باغ یه ساحل محشر و کاملاً خصوصیه که خودم دیوارهاش رو ساختم.

لبخندی زدم و گفتم:

-چه جالب، خوب پس منتظر چی هستیم؟ تو مهتا برید کارهاتون رو بکنید من اینا رو جمع می‌کنم.

مهیار نیشش رو باز کرد و رفت.

مهیار رو جلوی در آشپزخونه دیدم، بهش نگاه کردم که بی‌توجه بهم اومد داخل و پلاستیک سیب زمینی به علاوه‌ی سیخ‌ها رو روی میز گذاشت.

با اخم گفت:

- غذاها رو توی قابلمه برگردون، امشب لب دریا سیب زمینی کبابی می‌خوریم.

بعدش هم رفت؛ ناراحت نشدم، انتظار این رفتارها رو داشتم؛ ولی نه این که به مهمونش دستور بده، اصلا آدم باید از راه مهربانی به یک نفر نزدیک بشه.

الان اگر مادر بیدار بود پدر هفت جد و آباد و هفت نسل بعدت رو در می آورد، والا!

سیب زمینی‌ها رو خوب شستم و توی سبد پیک نیک جا دادم، بشقاب و چنگال و قاشق رو هم توش گذاشتم، آب هم توی بطری‌های آب معدنی خالی گوشه آشپزخونه ریختم، الکل رو هم برداشتم تا اون جا برای آتیش به پا کردن مشکلی نداشته باشیم. سیخ‌ها رو هم گوشه سبد جا دادم.

یه دست لباس تو کوله‌ام داشتم؛ اون‌ها رو برداشتم و توی اتاق مهیاد این‌ها رفتم، آخه مهتا هم توی اتاق اون‌ها بود تا مادر راحت بخوابه.

بی این که در بزنم در رو باز کردم؛ چون با شتاب بود مهیار از تخت طبقه پایین افتاد، مهیاد که داشت لباس می پوشید؛ دستش ایستاد تا شکمش؛ چون لباس رو تا پایین اونجا کشیده بود.

مهتا هم که طبقه دوم تخت بود و با گوشیش بازی می کرد با تعجب نگاه می کرد.

خنده‌ام گرفته بود، یکم ریز ریز خندیدم و بعد گفتم:

-مهتا، من می‌تونم از حمامتون استفاده کنم؟

مهتا لبخندی زد و گفت:

- البته، می‌دونی که کجاست؟

-آره.

داخل حمام پریدم، وسیله‌ای به نام گوشی که توی گوشم بود رو درآوردم و گذاشتم جایی که آبی بهش نخوره، به علاوه گوشواره‌هام که فرشاد می‌گفت لمس کنی گوشیه فعال میشه.

یه دوش سریع گرفتم و لباس‌هام رو پوشیدم، مانتو شلوارم رو هم برداشته بودم که توی حمام بیوشم.

یه مانتوی مشکی با خط‌های صورتی، یه شلوار مشکی به علاوه یه شال صورتی مشکی رو پوشیدم، گوشی رو توی گوشم گذاشتم و با لباس کثیف‌هام بیرون اومدم. اون‌ها رو داخل یه پلاستیک داخل کولم که گوشه پذیرایی بود گذاشتم، دیدم گوشیم زنگ می‌خوره، برش داشتم و در کوله رو بستم.

با اسمش چشمام تا می‌تونست گرد شد، اون با من چی کار داره؟! خلیل ترابی؟! دلیل تماسش رو با من نمی‌فهمیدم، جا خوردم؛ گوشی که توی گوشم بود رو در آوردم و بعد تماس رو وصل کردم و رفتم توی ایوون و جوابش رو دادم:

- بفرمایید؟

-اوه، سلام خانوم کاویان.

-سلام آقای ترابی.

-می‌خواستم بگم تشریف بیارید تا درباره‌ی یک پروژه دیگه‌ای هم با هم همکاری داشته باشیم و بیشتر هم رو بشناسیم.

بشناسیم؟! بشناسیم دیگه چه صیغه‌ایه؟! این الان منظورش چیه؟ می‌خوام بدونم منظورش چیه از آشنا شدن؟

نمردیم و با یه پیرمرد هم آشنا شدیم.

مامان کجایی می خوام برم با این یارو آشنا بشم.

متعجب گفتم: مگه شما در زمینه دیگه‌ای هم فعال هستید؟ تا اون جایی که من می‌دونم، شما فقط در یک پروژه مربوط به تخصص من شرکت دارید که شریکتون خود من هستم.

-این یک پروژه جدید، می‌خوام ایده‌ی کارکنان من رو هم داشته باشید، برای تولید قطعات کوچیک‌تر و با کیفیت‌تر.

-که این طور، من کی تشریف بیارم؟

-بهتون خبر میدم، شریک دیگه‌ای هم دارم، ایشون ایده‌های جالبی رو ارائه دادند که فکر می‌کنم بسیار به دردتون بخوره.

مطمئنم این نقشه داره.

کمی مکث کردم و گفتم: می، تونم اسمش رو بدونم؟

-اوه، البته، اسمش شاهرخ فروزانه.

-ممنون، بعد از عید مزاحمتون بشم خوبه؟

-نه، خیلی دیره.

کلافه از این که من رو توی منگنه گذاشته بود، گفتم: ولی من مسافرتم، نمی‌تونم بیام.

با کنجاوی پرسید: کدوم شهر؟

-مشخص نیست.

-خیلی خوب، شریک من در دبی مشغول هستند، شما می‌تونید قبل از عید به اون جا برید؟ چون آقای فروزان فقط پس فردا به تهران تشریف میارند و بعد از دو روز میرند.

خنده‌ی کوتاهی کردم و گفتم: اجازه نمی‌دید درباره پیشنهادتون فکر کنم؟

خندید و گفت: تا قبل از عید فکراتون رو بکنید؛ اگر پذیرفتید بهم خبر بدید تا شرایط رو در دبی میزون کنم.

-بله، این طوری بهتره، پس من بهتون خبر میدم، خدانگهدار.

-خدانگهدار.

گوشی که فرشاد بهم داده بود رو دوباره توی گوشم گذاشتم که صدای جیغ ماندش توی گوشم پیچید.

-بی‌شعور، چرا گوشی رو از گوشت در آوردی، می‌خواستم حرف‌هاش رو بشنوم، چی می‌گفت قوزمیت؟

سایه‌ای رو کنارم حس کردم.

سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم، مهیاد بود.

-میشه بپرسم دقیقا کارت چیه؟

-نه نمیشه.

با اخم نگاهم کرد و گفت: دقیقا چرا؟

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: آلازایمر داری؟

متعجب از گستاخیم نگاهم کرد: چی گفتی؟



شمرده تکرار کردم: مگه، کری، میگم، آلزایمر، داری؟

اخمی کرد و گفت: نخیر.

روش رو برگردوند.

-من یه بار راجع به شغلم بهتون گفتم، گفتم با دوستانم چند تا شرکت رو می‌گردونیم به علاوه داداشم.

سری تکون داد و گفت: داریم میریم، بهتره یه چیز گرم بپوشی.

به سمت در ورودی رفت.

صداش زدم: مهیاد، صبر کن.

ایستاد؛ ولی فقط یکم سرش رو سمتم کج کرد که من سایه نیم‌رخش رو می‌دیدم.

-چرا این قدر گذشته من برات جذاب شده؟

-چیزی که در مورد توئه برام جذاب نیست.

راهش رو ادامه داد.

آره جون خودت، تو که راست میگی.

صدای رامتین این بار تو گوشم پیچید که رگه‌های خنده توش داشت: بابا ایول، تو هم

بازیگری بودیا، همچین با ناز صداش کردی من هم ته دلم ضعف رفت.

لبخند محوی رو لبم اومد.

رامتین با نگرانی گفت: بهت مشکوک شده‌ها، یکتا خیلی مراقب خودت باش.

زیر لب گفتم: هستم.

داخل ساختمون رفتم که دیدم دارند آماده میشند از در پشتی برند.

گوشی مشکی رنگم رو به همراه سطل ترشی توی بغلم گرفتم و به همراه بقیه مسیر طولانیه خونه تا دریا رو طی کردم.

صدای دریا بهم آرامش می داد، کاش مثل دریا بودم. یه صدایی از درونم فریاد زد: تو الانشم دریایی، وحشی مثل موجهایی که به صخره‌ها کوبیده میشه.

آره من وحشی‌ام من درنده‌ام؛ ولی چی شد که این شدم؟

کی با من این کار رو کرد؟

کی شد که این طوری شدم؟

از هشت سالگی که اون اتفاقات رو به چشم دیدم؟

از دوازده سالگی که فهمیدم سهراب کیه؟

از پونزده سالگی که اون بلا سر اون بی‌گناه اومد؟

از شونزده سالگی که توی خط کارهای بابا زدم؟

از هفده سالگی که با بچه‌ها آشنا شدم؟

از هجده سالگی که خودم رو به در دیوار زدم تا حقم رو بگیرم؟

یا از بیست سالگی که از پشت بهم خنجر زدند؟

یا از الان که فهمیدم تنهام و این راه رو باید تنها ادامه بدم؟

دیگه خبری از اون فریادها نبود؛ سعی کردم افکارم رو از ذهنم دور کنم که مغزم از هر چیزی هست خالی بشه.

با کمک مهتا زیرانداز رو انداختم، وسایل رو روش گذاشتیم و با چوب خشک‌هایی که مهیار آورده بود یه آتیش درست کردیم، سیب زمینی‌ها رو توی آتیش گذاشتیم، مهیاد بالا سرش نشست و سیب زمینی‌ها رو این ور اون ور می‌کرد.

به جمع خانواده‌شون نگاه کردم، عاشقشون بودم، مخصوصا مادری که با محبتی که به بچه‌هاش می‌کرد لبخند رو لبشونمی‌آورد. بخششش، مهربونیش، لبخندهاش، حرف‌هاش، کمک‌هاش همه چیزش برام جذاب بود.

مثل مادر خودم.

« شخص ناشناس »

پرده پنجره‌های قدی رو کنار زدم و به شهر زیر پام نگاه کردم و گفتم: مطمئنی میشه بهش اطمینان کرد؟

-بله قربان، خیلی باهوشه؛ اگر قبول کنه خیلی به نفعمون هست، البته اگر امتحانش کنیم خیلی بهتره.

جالبه، بعد از مدت‌ها اون کسی رو که می‌خواستم پیدا کردم، گوشه‌ی رو توی دستم جابه‌جا کردم.

-کی بهمون خبر میده؟ می‌دونی که من زیاد تحمل ندارم.

-بله می‌دونم، بهمون خبر میده، قرار شد؛ اگر قبول کنه سریعا بلیط بگیره و به دبی بیاد.

-من باید احتیاط کنم، وقتی او مد دبی دست به سرش کن تا ببینم چه شخصیتی داره، می تونم بکشونمش اینجا یا نه؟

-چشم، امر دیگه ای ندارید؟

-نه.

بی حرف گوشی رو قطع کردم؛ اگر اون همونی باشه که من می خوام، دیگه نگرانی نمی مونه که داشته باشم.

لیوان شربت رو به لبم نزدیک کردم و کمی ازش نوشیدم، خنکیش بهم انرژی می داد.

من تربیتش می کنم، طوری که یکی بشه مثل خودم

بی صبرانه منتظرت هستم، آرتمیس کاویان.

« آرشیدا »

لبخندی زدم و نگاهم رو دوختم به مهیار همیشه سر زنده. با حرف، هاش همه رو می خندوند، به مهتا نگاه کردم که از حرف، های مهیار دلش رو گرفته و روی زیرانداز غش کرده؛ به مهیاد احمالو و مغروری نگاه کردم که با لبخند به خانواده اش نگاه می کنه. نگاهم رو گرفتم و به آتیش چشم دوختم.

-آرشیدا.

به مهیار که با صدای بلند صدام می کرد، نگاه کردم.

-چی؟

مهیار: کجایی؟

-همینجا، بگو.

مهیار: میگم واقعا جریان این مسافرت جدیه؟

-آره، شما یکشنبه بیایید خونه‌ی من، دوشنبه صبح زود میریم مشهد، یه هفته اونجا می‌مونیم.

مهیار: هتل رو می، خوای چیکار کنی؟

نگاهی به مهیار کردم، زیادی داشت کنجکاوی می‌کرد.

-پول که باشه همه چی حل میشه با این که نمیشه با پول خیلی چیزها رو خرید، من اون جا خونه اجاره می‌کنم.

مهیار: جدی؟

-اوهوم

مهیار: آره دیگه، شما بچه پولدارها بی‌زحمت همه چی براتون فراهمه.

مادر: مهیار درست صحبت کن، زشته.

با لحن جدی گفتم: مهیارخان، این پول با زحمت من و پدرم در اومده، الان هم کار می‌کنم؛ ولی چه فایده وقتی پولت از پارو بالا بره، وقتی فقط با پول میشه مادیات رو خرید.

مهیار اخمی کرد و گفت: منظورت چیه؟

دیدم نمیشه با این جدی صحبت کرد به همین خاطر آخر از همون راه شیطنت که بیشتر تاثیر داره وارد شدم:



- منظورم اینه که آقا مهیاد انقده فضولی توی پوله من نکن، فضول رو بردن جهنم، یه زمانی اردبیل هم می بردند؛ ولی دیدند خیلی سرده الان یه سره می برند جهنم با صبحانه و ناهار شام و جای خوب.

اخم هاش رو تو هم برد که صدای قهقهه مهیار بالا رفت.

-ایول آبجی، من یه مدت که نتونستم این رو ضایع کنم، بالاخره یکی قهوه ایش کرد.

لبخندی رو لبم نشست؛ شیطونی این پسر من رو هم به وجد می آورد.

بالاخره اون شک به ذهنم نفوذ کرد، توی ذهنم سوالات امانم نمی دادند: این کار، کار

درستیه؟ نکنه به خاطر خودخواهی من زندگی این چهار نفر از هم بیاشه؟

مثل خوره به جونم افتاده بود، مثل موریانه ای که همه چیز رو از داخل نابود می کنه.

صدای مهتا من رو از افکارم بیرون آورد: مهیادخان، غذای سرآشپز آماده نشد؟

مهیاد خنده نادری کرد و گفت: آماده است، آوردم

همشون شاد بودند، نکنه من با این کارم شادیشون رو بگیرم؟

کنار هم مشغول به خوردن سیب زمینی ها شدیم؛ مهیار مزه می، پروند بقیه

می خندیدند من هم خنده های مصنوعی می کردم.

زیر نگاه های ریزبینانه ی مهیاد داشتم آب می شدم؛ نمی دونم چم شده بود، تا به حال

این قدر هول نبودم، توی این دو روزی که جلوش نقش بازی می کردم این قدر هول و

دستپاچه نبودم.

روی کمرم عرق سرد نشست، گرم بود، داغ بودم.

بالاخره اون شام تموم شد؛ وسایل رو جمع کردیم و به خونه رفتیم به ساعت نگاه کردم، ساعت نه بود، من دو از بوشهر پرواز داشتم.

وقتی ظرفها رو با مهتا شستیم، با میوه به پذیرایی رفتیم تا با بقیه فیلم ببینیم؛ اگر این طوری پیش می‌رفت تا چهار روز

دیگه هم تهران نمی‌رسیدم؛ چون آخرین پرواز این هفته، امشب بود و اولین پرواز هفته بعد، سه شنبه.

-مادر من دیگه باید رفع زحمت کنم.

مادر: کجا می‌خوای بری؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: من واسه دو نصف شب بلیط هواپیما گرفتم.

مادر با ناراحتی گفت: کاش می‌موندی.

-یکشنبه می‌آیید هم رو می‌بینیم.

مادر: که این طور، مهیاد بلند شو برسونش.

مهیاد بلند شد و کارهایش رو کرد، کولم رو روی شونم انداختم.

ما هم از هم خداحافظی کردیم، از بچه‌ها خداحافظی کردم و سوار ماشین مهیاد شدم که خودش هم‌زمان با من سوار شد.

-پروازم از بوشهره.

باشه‌ای زیر لب گفت و ماشین رو روشن کرد.

به سمت بوشهر رفتیم؛ سرعتش بالا بود؛ ولی من کسی نبودم که از سرعت بترسه.

اتفاقا عاشق این بودم که کارهام با سرعت تموم بشه، مخصوصا این کار.

یه ساعت توی سکوت گذشت، حداقل یه آهنگی چیزی هم نمی گذاشت، گوشیم زنگ خورد.

بی اعصاب جواب دادم: بله؟

پدرام بود که صداش توی گوشم پیچید: آجی اعصاب نداریا، میگم کجایی؟
-تو راه فرودگاه، چهار می رسم.

پدرام: باشه، به کیوان میگم برات یه ماشین بفرسته، فقط رسیدی یه اس بده.
-باشه، خداحافظ.

وقتی قطع کردم دست مهیاد به طرف ضبط رفت و صدای چاووشی توی ماشین پخش شد.

تکیه کردم بر وفای او غلط کردم ، غلط
باختم جان در هوای او غلط کردم، غلط

ذهنم پرواز کرد به حدود چهار سال پیش

با مشت روی میزش کوبیدم و داد زدم: چرا این کار رو کردی؟

با جدیت گفت: تو صلاحیت نداشتی، من نمی تونستم ببینم همه زحمت هامون به باد میره، تو از روی احساس عمل می کنی.



پوزخندی زدم و با صدای بلندی گفتم: هه، از روی احساس؟ تو چه می‌دونی تو دل من چه خبره؟ تو فقط از داستان زندگی من خبر داری؟ می‌تونی احساسات من رو درک کنی که حرف از احساس می‌زنی؟

-می‌تونم درکت کنم، من به خاطر خودت این کار رو کردم.

همون طور که عقب عقب می‌رفتم تا از اتاق کوچیکش خارج بشم، گفتم: کیان، یه چیزی رو خوب بدون، تو با این کارت بهم خیانت کردی، بهم ثابت کردی که هیچ کس لایق شنیدن حرف‌ها نیست، هیچ کس لایقت نیست، تو هم لیاقت نداشتی.

از اتاق بیرون اومدم و در رو بهم کوبیدم و فقط صدای کیان رو شنیدم.

-صبر کن، صبر کن.

دل به داغش مبتلا کردم خطا کردم، خطا

سوختم خود را برای او غلط کردم، غلط

اینکه دل بستم به مهر عارضش بد بود، بد

جان که دادم در هوای او غلط کردم، غلط

این آهنگ هم انگار قصد کرده بود من رو یاد همه حماقت‌های گذشته‌ام بندازه؛ برای منحرف کردن ذهنم ترجیح دادم با مهیاد صحبت کنم و بیشتر بشناسمش.

-فکر نمی‌کردم از این تیپ آهنگ‌ها خوشش بیاد.

-فلش مهیاره، من اصلا نمی‌دونم توش چی هست؛ ولی از این آهنگ خوشم میاد.

زیر لب گفتم: من هم همین طور، کم کم داره شکم به یقین تبدیل میشه، من دارم راهم رو اشتباه میرم.

-چیزی گفتم؟

-با خودم بودم.

شاید این آهنگ اتفاقی یه نشونه هست، نمی دونم. شاید هم من نباید به این چیزها توجه کنم؛ خدایا همه چی دست خودت، من می خوام انتقام بگیرم، حالا به هر نحوی، خودت یه راهی جلوم بگذار.

ناامیدم بیش از این مگذار خون من بریز

چون به لطف خویشتن امیدوارم کرده‌ای

هیچی از آهنگ‌های بعدی نفهمیدم؛ فقط به فکر این بودم نکنه یه وقت کارم اشتباه باشه؛ هیچ وقت تا به حال برای یه کاری که برای انتقامم انجام می‌دادم این قدر شک و تردید نداشتم.

نمی‌دونم؛ خیلی گیجم، از طرفی اون احساس دستپاچگی که جلوی این پسر مزخرف نره غول دارم، از طرفی دیگه این حس شک و تردید، مخم دیگه داره می‌ترکه.

ترمزی که کرد، من رو به خودم آورد.

با سرد ترین لحن گفت: رسیدیم.

این چرا یهو این طوری شد؟

در ماشین رو باز کردم، لحظه آخر خم شدم و بهش گفتم: ممنون، یکشنبه منتظرم تا بیایید، آدرس رو برای مهتا می فرستم، خدانگهدار.

فقط سری تکون داد، یخ، خشک؛ اصلا تغییر ناگهانی اش رو نمی فهمیدم.

از ماشین پیاده شدم و بعد از گذشتن از هفت خان رستم وارد هواپیما شدم و روی صندلیم که کنار پنجره بود، خوابم بود.

با تکون های شدیدی بیدار شدم و به خانوم خوشگل موشگلی که با اخم بهم خیره شده بود، نگاه کردم:

-مشکلی پیش اومده؟

-نخیر، فقط این که خیلی وقته رسیدیم.

سری تکون دادم و کولم رو برداشتم و از هواپیما خارج شدم، به کیوان اس دادم که رسیدم اون هم بهم گفت که برام راننده فرستاده.

خوابم نمی اومد دیگه، گر چه من خیلی کم خواب شده بودم، از دوازده سالگیم با ترس می خوابیدم که بعد از اون اتفاق، ترسم از بین رفت و دیگه عادت برام شد.

-خانوم رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم، به خونه یا همون عمارت نگاه کردم و با کولم بیدار شدم. مم، چه استقبال گرمی؛

هیچکی تو پذیرایی نبود، همه چراغ ها هم خاموش بود، فکر کنم دیگه خوابیدند.

از پله‌ها خسته بالا رفتم؛ با این که خسته بودم؛ ولی یه دوش درست و حسابی گرفتم و بعد خوابیدم.

البته اگر فکر و خیال این مهیاد ذلیل مرده می‌گذاشت کپم رو بگذارم.

با هر جون کندن بود خوابم برد.

صبح با نوازش‌های یه نفر بیدار شدم؛ چشمام رو باز کردم، چشم‌های مشکی شیطان شایان رو دیدم.

تو جام سیخ شدم و گفتم: به چه جرأتی اومدی تو اتاقم؟

-برای امضاها؟ «گستر آریا» یکتا بی‌خیال این وسواس‌ها بشو، امروز شنبه هست؛ مگه نباید بری شرکت

(اسم شرکت به طور اتفاقی توسط نویسنده برای شرکت قطعات کامپیوتر یکتا انتخاب شده، اگر تشابهی هست کاملا

اتفاقی بوده)

گیج و منگ بلند شدم و دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: چرا چرا، خوب شد یادم انداختی، حالا دیگه گفتمی برو بیرون.

از در که می‌رفت بیرون گفتم: خیلی پررویی‌ها.

سریع در رو بست؛ حوصله این که پا به پاش شیطنت کنم رو نداشتم، به همین خاطر یه لباس مناسب بیرون پوشیدم و سوار ماشین جک مشکیم شدم و به سمت شرکت رفتم.

با فکر این که بالاخره این بازی تموم میشه، مسیر رو طی کردم؛ توی پارکینگ شرکت پارک کردم و سوار آسانسور شدم و خودم رو به طبقه‌ی ششم رساندم.

رو به منشی دفترم گفتم: مدارکی که باید امضا بشه بیار اتاقم.

ایشی کرد و چشم زیر لبی گفت.

یادم باشه بعدا اخراجش کنم، اوایل خوب بود بعد آرایش‌هاش یواش یواش زیاد شد.

پشت میزم نشستم، لب تاب رو از کشو در آوردم و روشنش کردم و توی سایت شرکتمون رفتم.

تقه‌ای به در خورد و منشی تو اومد، سه تا ذونکن دستش بود.

-ممنون خانوم محبی.

خواهش می‌کنمی گفت و ذونکن‌ها رو روی میز گذاشت.

خواست بره که گفتم: ببخشید؛ ولی خانوم محبی اگر این طوری پیش بره من مجبورم اخراجتون کنم، برای این که شرکتم ظاهرش سالم باشه.

متعجب گفتم: منظورتون چیه؟

-ببینید اوایل که مشغول به کار شدید چی گفتم؟ گفتم هر کاری که برای جلب توجه

یا هزار دلیل دیگه باشه خوشم نیاد؛ اگر دوست دارید این جا کار کنید. لباس

مناسب‌تر و آرایش ملایم‌تری کنید.

سرش رو انداخت پایین و گفت: چشم خانوم.

-خوبه، می‌تونم بری.

از در بیرون رفت؛ شروع کردم به خوردن کاغذها و امضا کردنشون، اوف خیلی بودند، سه ساعتی گذشت؛ ولی من هنوز ذونکن اولی هر رو تموم نکرده بودم.

گوشیم زنگ خورد، مهیار راست می گفت زنگ خورم زده بالا.

بدون این که نگاه کنم جواب دادم.

-بفرمایید.

-سلام خانوم کاویان.

به ذهنم فشار آوردم تا فهمیدم که خلیل هست.

-سلام، اتفاقی افتاده که تماس گرفتید؟

-نه راجع به اون موضوع...

وسط حرفش پریدم: آقای ترابی گفتم جوابتون رو قبل از عید میدم، پس زنگتون دلیل دیگه ای داشته.

خنده ی بلندی پشت تلفن کرد و گفت: درسته، بهانه ای نداشتم که به همچین خانوم زیبایی زنگ بزنم.

دیگه داره خیلی پیش میره، باید یه جوری جمعش کنم.

-اوه که این طور، پس ببخشید من رو؛ ولی من خیلی کار سرم ریخته، خیلی وقت بود به شرکت هام سر نمی زدم.

-شرمنده، من بعدا بهتون زنگ می زنم.

-خوبه، پس خدانگهدار.

مردم چه قدر پرو شدند؛ عه عه اصلا باورم نمیشه به من میگه بهانه نداشتم به همچین خانوم زیبایی زنگ بزنم.

خلیل رو از ذهنم بیرون پرت کردم و مشغول کارهام شدم.

ظهر شد، برای ناهار، رستوران شرکت غذا خوردم و به دفترم برگشتم.

بکوب تا ساعت هشت شب ذونکنها رو تموم کردم؛ سه تاشو با کیفم برداشتم و از

دفترم بیرون زدم، دیدم محبی آرایشش کمتر شده؛ این طوری خیلی بهتره!

-خانوم محبی، اینها تموم شدند، کارهای مربوطش رو انجام بدید.

-چشم.

-ممنون.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه روندم؛ جلوی در خونه نگه داشتم که مشهدی رضا

در رو برام باز کرد.

همه لامپها خاموش بود، جز اونهایی که توی حیاط بودند؛ خونه توی تاریکی فرو

رفته بود.

ماشین رو پارک کردم و با احتیاط همون طور که به اطراف نگاه می کردم در خونه رو باز

کردم؛ عجیب بود همه چراغها خاموش بود؛ ولی الان که ساعت نه شبه.

حس عجیبی داشتم، به نظر می اومد که چند نفر قایم شدند؛ صدای نفس هاشون رو

حس می کردم؛ آروم زیپ کیفم رو باز کردم و هفت تیرم رو در آوردم، چشمام به

تاریکی عادت کرد، برق چشمهای چند نفر و برق چیزهایی که دستشون بود، رو

می دیدم.

نشونه گرفتم قبل از این که شلیک کنم برق روشن شد و یه صدای مهیبی مَث بمب
صدا داد که سخته ناقص

رو رد کردم.

چند نفر داد زدند: تولدت مبارک یکتا.

شوکه و متعجب همون طور که هفت تیر رو به سمتشون گرفته بودم نگاهشون کردم.

یواش پایین آوردمش، خدایی یادم نبود تولدمه.

شیش اسفند، جالبه حافظم کم شده اینم باید به صفات درخشانم اضافه کنم.

-اصلا یادم نبود، غافلگیرم کردید.

یهو اشکان از اون بین اومد بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

- حالا اون اسلحه خوشگل و مامانی رو بذار تو کیفیت ما رو پیش دوس دخترامون نابود
نکن.

متعجب بهش نگا کردم و گفتم:

- نگو که...

با نیش باز سرش رو تگون داد.

-وای اشکان می کشمت.

اسلحه رو توی کیفم گذاشتم و با اخم بهش خیره شدم که بقیه ریختن رو سرم و
تبریک گفتند.

به دوس دختراشون نگاه کردم؛ دخترهای خوبی به نظر می رسیدند.



سیاوش داد زد:

- الان وقته چیه؟

همه گفتند:

- وقته بزن و بکوبه.

خندیدم و سرم رو از روی تاسف به اطراف تکون دادم.

-من میرم لباسم رو عوض می‌کنم، شما هم خوش بگذرونید تا من هم بیام.

به اتاقم رفتم، در کمدم رو باز کردم و به لباس‌های مجلسیم نگاه کردم؛ یک پیراهن پوشیده نظرم رو جلب کرد، پوشیدمش.

توی آینه‌ی قدی به خودم نگاه کردم.

رنگش سرمه‌ای بود، کفش‌های پاشنه بلند مخمل هم‌رنگش رو هم پوشیدم، موهام رو بالا سرم بستم، این طوری چشمام کشیده‌تر دیده می‌شد، یه آرایش ملایم کردم؛ دوباره نگاهی به خودم توی آینه انداختم.

پیراهن تا مچ پام بود و آستین‌هاش که از بالا اندازه بود و یه دست تا ساعدم می‌اومد؛ پوشیده بود و کل بدنم رو تقریبا پوشونده بود، یه تیکه‌اش گیپور بود و بقیه‌اش از حریر. از اتاق بیرون اومدم و از پله‌ها پایین رفتم.

نگاه‌ها روم ثابت موند.

لبخندی زدم و گفتم: چیه؟

با این حرفم صدای آهنگ و جیخ و داد بچه‌ها بالا کشیده شد؛ اشکان که جوادی می‌رقصید، یاشار و سامیار هم بهش ملحق شدند، صدای باندها فکر کنم تا خیابون بغلی هم رفته باشه.

اشکان و بچه‌ها به طرز مسخره‌ای می‌رقصیدند و مسخره بازی در می‌آوردند.

شاید این بهترین تولد عمرم می‌شد.

خندیدم و روی صندلی نشستم، یه دختر بامزه خوشگل کنارم اومد و دستم رو گرفت و گفت: بیا وسط بینم، مثل پیرزن‌ها نشستی این‌جا، زود باش بتکون.

باهاش به وسط سالن رفتم و بین بقیه دخترا شروع کردم به رقصیدن باهاش، رقص خوبی داشت؛ همین طور من، بعد از این که آهنگ تموم شد صدای هو بچه‌ها بالا رفت؛ با دختر کنار سالن رفتیم بقیه هم به ادامه کارشون رسیدند.

-خب، تو با کی اومدی؟

-من با یاشار اومدم.

-اسمت چیه؟

-من سارام.

-چه طور یاشار ولت کرده.

خندید و گفت: ما فقط دوستیم، من که نباید آویزونش باشم، اون هم همین طور، یه دوستی معمولی، حد و حدود داریم.

-استدلالت جالبه، راستی من هم یکتام؛ یعنی همه بهم میگن یکتا، تو می تونی بهم بگی، مم، سیما.

-اوهوم، سخت نیست با ده تا پسر یه جا زندگی کنی؟ تو یه خونه؟

لبخندی زدم و گفتم: اون چیزی که تو فکرت هست رو از ذهنت پرت کن بیرون، این ده تا پسر بچه رو می بینی، آبجی، آبجی از دهنشون نمی افته، همشون مثل شایانند واسم.

-واقعا؟ حالا اگر دختری با پسری تنها بی افته اصلا نمی تونه خوددار باشه و فوری آویزونه.

-من علاقه اون جووری که بهشون ندارم که نتونم خوددار باشم، من به اندازه یه خواهر عاشقشونم، انرژی مثبتشون بهم انرژی میده.

خندید و گفت: آره بچن، به همین خاطر بهت انرژی میدند، وای چه قدر حرف زدم بیا بریم بچه ها رو بهت معرفی کنم.

سری تکون دادم، با سارا رفتیم دوست دخترهای این ده تا پسر بچه رو ببینیم.

سارا به هرکی اشاره می کرد اسمش رو می گفت: خوب خوب، من رو که می شناسی، ایشون هانیه هست، رامتین پیشنهاد مهمونی بهش داده، یگانه با آقای دکتر اومدند، فرنوش با پدرام، عالییه با فرشاد اومده، شقایق خانوم با سیاوش جان، ساناز با احسان تشرف آورده، فاطمه جون با کیوان، اشکان هم هدی گل رو انتخاب کرده

-خب پس شایان چی؟

-اون که مثل این که شما رو به عنوان همراه پذیرفتند.

-من می‌دونستم شایان از این عرضه‌ها نداره.

صدای شایان از پشتم شنیدم: بله بله؟ من عرضه ندارم؟ افتخارش رو به من بده که نشونت بدم که کی عرضه داره، کی نداره.

لبخند زدم و برگشتم سمتش و گفتم: افتخار این که بفهمی من عرضه‌ام بیشتر هست رو بهت میدم شایان خان.

ابرویی بالا انداخت و دستش رو سمتم دراز کرد، دستم رو توی دستش گذاشتم؛ شایان جفت عالی بود برای رقص.

آهنگ تانگو که توی گوشم پیچید باعث شد لبخند بزنم.

رفتیم وسط که هو بچه‌ها برای چندمین بار بالا رفت.

در شروع آهنگ حرکات آروم رو انجام می‌دادیم؛

وقتی آهنگ داشت به اوجش رسید من از شایان درحالی که نوک انگشتمون هم رو لمس می‌کرد نهایت فاصله رو گرفتم، شایان دستم رو گرفت و سمت خودش کشید.

من هم از انرژی که من رو به سمت خودش می‌کشید استفاده کردم و با یه حرکت قشنگ جوری توی بغل شایان رفتم که دست‌هام به صورت صاف رو شونه‌هاش قرار گرفت و اونم کمرم رو گرفت که نیافتم.

نگاهش توی نگاهم قفل بود؛ لبخند می‌زد، منم لبخند می‌زدم؛ دسته‌ای از موهای بلندم توی صورتش افتاده بود، یه جوری که صورت هیچ کدوم پیدا نبود، هرکی ما رو نمی‌شناخت فکر می‌کرد عاشق و معشوقیم که داریم کارهای بد می‌کنیم.

رامتین: وای عالی بود آبجی، رو نمی‌کردیها!

-مرسی رامتین خان.

سارا به سمتم اومد و دستم رو گرفت به سمت دخترا برد.

ساناز: وای دختر تو معرکه‌ای.

عالیه: معرکه؟ این اعجوبه محشره.

-وای یکی من رو بگیره غش نکنم، تا حالا یه جا اونم این همه هندونه زیر بغلم قرار نگرفته بود.

فرونش مشتتو به بازوم زد و گفت: مرگ، حالا ما یه چیزی گفتیم.

صدای سامیار باعث شد بهش نگاه کنیم.

سامیار: بچه‌ها بیایید یه بازی کنیم.

-دقیقا چه بازی؟

سامیار: نمی‌دونم؛ ولی این طوری جشن کسل کننده نمیشه.

یگانه: درسته.

فاطمه: جرات و حقیقت.

به فاطمه نگاه کردم؛ چهره‌اش کاملا معمولی بود.

اشکان: ای بابا، این قدر که این بازی رو کردیم پدر خود جرات و حقیقت رو در آوردیم.

هیچ‌کس به حرفش نخندید و فقط نگاهش کردند.

اشکان: خیلی خوب بابا، نمی‌خواد این طوری عین مارمولک جهش یافته من رو نگاه

کنید، میرم بطری بیارم.



با این که بازی بی مزه‌ای بود؛ ولی خوب بهتر از بی‌کاری بود.

(توهین به کسایی که این بازی رو دوست دارند نکردم، پس ناراحت نشید.)

گرد نشستیم؛ اشکان اولین نفری بود که بطری رو چرخوند، به یگانه افتاد.

اشکان: جرأت یا حقیقت؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت: حقیقت.

اشکان: مم، چند بار خوابای خوب خوب راجع به سامیار دیدی؟

یگانه لبخند مرموزی زد و گفت: خوب هر کی دیدش از لحاظ خوب خوب فرق داره، من

چهار بار دیدم، چهار بارش هم داشتم با چاقو گردن سامیار رو می‌بریدم، شکمش رو

سفره می‌کردم و دل و روده‌اش رو بین همسایه‌ها خیرات می‌کردم و با کله‌اش کله پاچه

درست می‌کردم.

سامیار: ایی، دست شما درد نکنه، داشتیم؟

یگانه: هستش رو تف کن، گیر نکنه تو گلوت.

همه زدن زیر خنده.

حوصلم داشت سر می‌رفت که افتاد به من و سارا.

سارا: جرات یا حقیقت؟

-حقیقت.

سارا: تا حالا عاشق شدی؟ عاشق کی؟



قاطع و محکم گفتم: بلا به دور، فعلا نشدم، امیدوارم عشق اصلا وجود نداشته باشه که من دچارش بشم.

سارا ابروهاش رو فرستاد بالا و بطری رو چرخوند.

به من و کیوان افتاد.

-جرات یا حقیقت؟

کیوان بادی به غبغبش انداخت و گفت: معلومه، جرات.

اوووو همه رفت هوا.

پا رو پا انداختم و با خونسردی گفتم: اشکان باید غذا درست کنه و اون رو تا آخرش بخوری.

کیوان داد زد: چی؟ عمرا من همچین کاری رو بکنم.

اشکان واقعا آشپزیش بد بود.

-خودت گفתי جرات.

دیگه چیزی نگفت و اشکان بغلش ریز ریز می خندید و اون هم با حرص نگاهش می کرد.

بقیه داشتن بازی رو ادامه می دادند که یهو فکر سمت سوال سارا رفت.

عاشق شدم؟ نمی دونم، عاشق کی آخه؟ نمی دونم، عشق وجود داره؟ اگه من عاشق شدم، عشقم من رو با این گندکاری ها می پذیره؟

یکی توی ذهنم فریاد زد: فعلا که نه عاشق شدی نه عشقی وجود داره؛ ولی اگر وجود داشت، مطمئن باش عشقت می گفت برو گمشو.

صدای احسان باعث شد گیج بهشون نگاه کنم: یکتا؟

-چی؟ چیه؟

سیاوش: معلوم نیست خانوم کجا رو سیر می‌کنه، عالیه ازت یه سوال پرسیدا.

به عالیه رو کردم و گفتم: می‌شنوم بگو.

عالیه: جرات یا حقیقت.

-جرات.

-همین الان با همین لباس تا گردن برو توی استخر توی حیاط و بیا بیرون.

پسرا به خنده افتادن.

فرنوش با تعجب گفت: چیه؟ خنده داره؟

رامتین با خنده گفت: دختر تو هنوز یکتای ما رو نمی‌شناسی.

این یه مورد رو دورانی که جوون تر بودم امتحان کرده بودم، یعنی مجبورم کردن امتحان

کنم؛ یکی خیلی برام مهم بود، اون مجبورم کرد.

بلند شدم و همراه بچه‌ها تو حیاط رفتیم؛ روی پله‌ی اول استخر نشستیم، انگشت‌های

پام رو توی آب گذاشتم، آب سردی بود؛ البته بایدم سرد باشه اونم توی اسفند ماه

یواش یواش تا گردن داخل آب رفتم، نفسم رو حبس کردم و چشمام رو

بستم، سرم رو داخل آب بردم و بعد از چند دقیقه بالا اومدم.

حسی شبیه اون حسی که اون دوران داشتم؛ وقتی وارد آب می‌شدم، داشت دیوونم

می‌کرد.

از پله‌ها بالا اومدم.

به دهان دخترها که نگاه کردم خنده‌ام گرفت و یه آن همه‌ی ماجراها فراموش شد، به سمتشون رفتم که یه پتو روی شونم قرار گرفت.

شایان بود که پتو رو روی شونم انداخت، گوشه پتو رو به سمت خودم کشیدم.

شقایق: دختر، تو چی هستی؟ من بودم الان آب دماغم قندیل بسته بود.

لبخندی زدم و اشاره کردم که داخل ساختمان برند.

نشستند و ادامه بازی رو انجام دادند.

این بار به من و هدی افتاد.

-من نمی‌دونم امشب چه حکمتی هست که همتون به من گیر دادید، حقیقت رو انتخاب می‌کنم.

هدی: خوب، بزار ببینم، ممم، تاحالا کاری رو شروع کردی که بعدش پشیمون بشی که چرا شروعش کردی؟

سرم رو پایین انداختم، جواب این سوال آره بود.

من کاری رو که نباید شروع می‌کردم رو شروع کرده بودم و باید تا آخرش می‌رفتم.

بلند شدم و بی‌حرف توی حیاط رفتم روی تاب محبوبم نشستم.

عمیقا توی فکر رفتم، این کاری که دارم می‌کنم درسته؟ نکنه مهیاد به خاطر ضربه‌ای

که می‌خوره آه و نفرینش من رو بگیره؟ اگر مهیاد هم نفرینم نکنه مادر قطعا می‌کنه؟

به چه حسابی باید به این خانواده نزدیک بشم و با دور شدنمون جمع صمیمی شون

رو از هم بپاشونم؟

صدای شایان باعث شد سرم رو به طرفش برگردونم: -چی شده؟ امشب بد تو فکری، خبریه؟

پوزخندی رو لبم نشست و به روبه‌رو نگاه کردم.

-بهتره راجع بهش حرفی نزنیم و فقط ماه رو نگاه کنیم، نظرت چیه؟

به ماه حلالی بالای سرمون اشاره کردم.

شایان: نمی‌دونم یکتا، خیلی برام عزیزی، از همون موقعی که پات رو توی خونه‌امون گذاشتی برام مهم بودی؛ نمی‌خوام بهت آسیب برسه، این حواس‌پرتی‌های این اواخرت هم نگرانم می‌کنه.

-شایان.

-جانم؟

نفس عمیقی کشیدم و همون طور که ماه نگاه می‌کردم گفتم:

- اگر برای من اتفاقی بیوفته که از شما دور بشم، این راه رو ادامه میدی؟

شایان: اتفاقی افتاده؟

بهش نگاه کردم و گفتم: نه فقط دارم می‌پرسم.

شایان بهم نگاه کرد و گفت: صبر می‌کنم تا خواهرم برگرده.

-اگر هیچ وقت برنگشتم چی؟

شایان با نگرانی گفت: داری گیجم می‌کنی.

بلند شدم و گفتم: فراموشش کن.

بی حرف به طرف ساختمون رفتم؛ وارد ساختمون شدم و بالا رفتم.

هیچ کدوم از بچه‌ها حواسشون به من نبود.

وارد اتاقم شدم؛ لباس مجلسی سرمه‌ای رنگم رو در آوردم و لباس برداشتم تا یه دوش درست و حسابی بگیرم که سرما نخورم.

حرف‌های شایان بدجور ذهنم رو در گیر کرده بود.

چشمام رو بستم و سرم رو بلند کردم؛ قطره‌های گرم آب توی صورتم می‌کوبید، کاری که دوست داشتم خودم بکنم، به خاطر شونزده سال بی‌خانواده بزرگ شدن، به خاطر شونزده سال افکار سیاه داشتن، به خاطر شونزده سال...

با کوبیده شدن در حمام رشته افکارم پاره شد.

-یکتا؟ خوبی؟

-خوبم، کاری داری شایان؟

-نه آخه دوساعت توی حمامی، ساعت سه صبح شد، بچه‌ها رفتند؛ ولی تو هنوز اون تویی.

-الان میام بیرون، تو برو بخواب.

-باشه.

این هم شده از حال و روز ما!

هی خدا حکمتت رو شکر!

خودم رو با حوله خشک کردم و لباس راحتی پوشیدم و رفتم زیر پتوم تا بخوابم، فردا یکشنبه بود، من واسه یکشنبه‌ها کلی کار داشتم.

« فردا صبح »

با صدای آلارم گوشیم بلند شدم؛ ساعت شیش بود، بلند شدم وضو گرفتم نماز صبحم رو خوندم.

بعد از پوشیدن لباس مناسب به سمت آشپزخونه طبقه پایین رفتم.

-سیمین، سیمین خاتون؟

خاتون: جونم خانوم؟

-خاتون جون، میشه یه قهوه‌ای چیزی بهم بدید، می‌خوام برم زیرزمین، امروز یکشنبه هست.

خاتون: خانوم جون، تو رو خدا بی‌خیال قهوه بشید، معده‌اتون سوراخ میشه‌ها.

خندیدم و گفتم: خاتون جونم، بادمجون بم آفت نداره؛ اگر قرار بود اتفاقی برام بیوفته باید شانزده سال پیش می‌افتاد.

خاتون با ناراحتی یه لیوان آب پرتقال با یه لقمه که قرمزی مربا ازش آویزون شده بود رو جلوم گذاشت.

خاتون با تهدید گفت: تا آخرش رو می‌خوری و گرنه نمی‌گذارم پاشی.

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم و تا آخر لقمه و لیوان بزرگ آب پرتقال رو خوردم.

-خوب خاتون، مشکلی که ندارید؟ اگر مشکلی حرفی چیزی بود من همیشه در خدمتونم، توی این چند سال خیلی بهم خدمت کردید.

خاتون: نه خانوم جون، به لطف خدا فعلا که مشکلی نداریم، ایشالله که بعدا هم نداشته باشیم.

-راستی خاتون، از پس فردا تا یه ماه بعد از تعطیلات عید مرخصی دارید، برید به بچه‌هاتون سر بزنید.

خاتون: خدا خیرت بده دختر جون.

لبخندی زدم و مسیر زیرزمین رو پیش گرفتم.

واسه شروع بیست دقیقه روی تردمیل دویدم.

بعد به سالن تیراندازی که مجاور سالن بدنسازی بود رفتم؛ کلاه سوییشرت رو کشیدم سرم که به خاطر عرقی که کردم سرم پس فردا درد نگیره؛ رامتین رو دیدم که داره تمرین می‌کنه.

-به، چه عجب ما آق داداش رو در حال ورزش دیدیم، این قدر غذا می‌خوردی که با خودم گفته بودم الان یه شکم میاره، پس فردا نمی‌تونم زنش بدم.

رامتین: صبح بخیر، به جای تشویقته؟

-بی خیال بابا، یه پیشنهاد، بیا یه مسابقه بدیم.

رامتین: از الان بازنده‌ای.

-از کجا معلوم؟

رامتین: تو زورت به یه مرد می‌رسه؟

-منظورت مبارزه تن به تنه؟ نمی‌دونم، شاید برسه!

رامتین: یاالا.

گارد گرفتم، اون هم اسلحه‌اش رو روی میز گذاشت و روبه‌روی من گارد گرفت.
این بار بر خلاف همیشه، ضربه اول رو مال خودم کردم، به طرفش دویدم، اونم به
طرفم دوید که با یه جای خالی پشتش رفتم با مشت کنار ستون فقراتش زدم.
برگشت و ضربه‌هاش رو نثارم کرد، انگار نه انگار که من هم ضربه‌ای بهش زدم.
مشت‌هاش سعی داشتند به صورتم ضربه بزنند؛ ولی من عقب عقب می‌رفتم و جا
خالی می‌دادم.

بر خلاف تصور همون طور که عقب عقب می‌رفتم یه زیر پایی برام گرفت روی زمین
پرت شدم، روم خم شد و مشتش رو سمتم گرفت و با خنده گفت:

که زورت به من می‌رسه؟

-قبول نیست، پشت پا برام گرفتی.

بلند شد و دستم رو گرفت کمکم کرد بلند بشم.

رامتین: باختی دیگه، دبه نکن.

-اوکی من باخ...ه...ه...هاچیو.

رامتین خندید و گفت: چاییدی آبجی، پاشو برو یه لیوان از جوشونده‌های خاتون رو
بخور.

-نه بابا، خوب می‌شم، بی خیال.

رامیتن: یکتا؟

-رامتین بی خیال شو دیگه، من میرم اتاقم دوش بگیرم.

رامتین: اول آخرش باید جوشونده رو بخوری.

-نمی خورم.

به طرف راه پله رفتم که گفت: شرط می بندیم که می خوری.

-حالا می بینیم اگه خوردم، شخصا یه تابلو گرگ می کشم.

رامتین: شرط خوبیه و اگر نخوردی، من، نمی دونم چی کار کنم، حالا بعدا تصمیم

می گیریم.

بی هیچ حرفی از پله ها بالا رفتم.

« غروب همان روز »

صدای نکره‌ی شایان از طبقه اول به گوشم رسید: یکتا، بدو بیا، مثل این که رسیدند.

من هم متعاقبا داد زدم: دارم میام.

یه ساعت قبل دوش گرفته بودم و خودم رو قشنگ سابیده بودم.

یه دست لباس از توی کمد برداشتم و روی تخت پرت کردم؛ موهای بلندم رو با کش

پایین بستم و با یه کلیپس بالا بردم؛ لباس‌های روی تخت که یه مانتوی مشکی تقریبا

تنگ با شلوار جین طوسی رنگ با یه شال نخی گلبهی رنگ بود رو پوشیدم و صندلای

گلبهی رنگی هم از توی کمدم که درهای کشویی داشت، برداشتم و به همراه یه جوراب

پارازین

گلبهی رنگ به پا کردم.

در اتاق رو باز کردم؛ توی راهرو کسی نبود.

در اتاقم رو قفل کردم، والا، از وقتی شایان اومده بود توی اتاقم، متوجه شدم دیگه امنیت جانی و مالی کلا از همه لحاظ ندارم.

به جای آسانسور از پله استفاده کردم؛ مادر همراه بچه‌هاش توی سالن با شایان و کیوان نشستند، شایان مجلس رو به دست گرفته بود.

لبخند گل و گشادی زدم و گفتم: سلام، خیلی خیلی خوش اومدید.

همه به احترامم بلند شدم که گفتم: بفرمایید تو رو خدا

با مادر و مهتا روبروسی کردم و به اون دو تا فقط سلام کردم و رو مبل جلویی مهیاد نشستم.

این بار با خودم عهد کرده بودم قرار نیست کسی دستپاچه بشه و نقشه‌ها بهم بخوره، این بار باید تا آخرش رفت.

زیر لب به شایان که روی مبل سمت چپم نشسته بود گفتم: خدمه رو مرخص کردی؟ شایان: آره.

مهیار: خوب خوب، آرشیدا جون تو که ما رو دعوت کردی شام چی می‌خوای بهمون بدی؟

مادر: عه مهیار، زشته.

مهیار: وا مامان، آرشیدا از خودمونه.

-مادر، مهیار مثل شایان می‌مونه، شکموئه، می‌خواستم بیاین این‌جا تا ازتون سوال کنم، شما دوست دارید بریم دربند یا همین‌جا غذا درست کنم؟

پوزخند مهیاد رو همون لحظه دیدم؛ ولی اهمیتی ندادم.

مادر: والا من نمی‌دونم، ولی انگار اینجا غذا درست کنیم بهتره، تو خرج می‌افتی.

-نه نه، اصلا پولش مهم نیست، پول واسه خرج کردنه، هه، مخصوصا واسه ماها، هر جا شما دوست دارید میریم، حیاط پشتی یا دربند؟

مادر: همین جا می‌مونیم.

-باشه، پس من الان غذا رو آماده می‌کنم.

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، تنها ویژگی خوبه زن سهراب همین دست‌پخت خوبش بود که به من هم یاد داد.

پلاستیک لیمو عمانی رو از کابینت در آوردم و بلند با خودم گفتم: حالا خوبه شایان خدمه رو مرخص کرد و گرنه همش توی دست و پای آدم بودند، هیچ کدومشون آشپزی بلد نیستند، دست‌پخت مثل دست‌پخت مادر خوبه، والا.

یهو صدایی از پشتم باعث شد ده متر بپریم هوا و پلاستیک لیموها از دستم روی زمین بیوفته.

-پس آرشیدا خانوم دست‌پخت من رو دوست داره!؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم: وای مادر، خیلی ترسیدم.

لبخندی زد و گفت: ببخشید، حالا بیا ببینم می‌خوای چی درست کنی؟

-مم، می‌خواستم قرمه درست کنم! اصولا مردا عاشق قرمه هستند.

متفکر گفت: ولی مهیاد بدش میاد.

ابروهام بالا رفت و گفتم: جدی!؟

-آره، نظرت راجع به قیمه بادمجون چیه؟

-عالیه، الان بادمجون رو میارم.

پلاستیک بادمجون رو از توی قفسه‌های فلزی کنار یخچال آوردم و روی میز گذاشتم.

-بادمجون رو سرخ می‌کنم.

مادر: باشه منم قیمه رو درست می‌کنم.

صدای مهتا هم از درگاه آشپزخونه به گوشم رسید:

-من سالاد درست می‌کنم.

-اوکی، راحت باش، همه چی توی یخچال هست.

مهتا: من راحتم.

خندیدم و گفتم: مشخصه.

رفت سر یخچال و مشغول شد، من هم مشغول پوست کندن بادمجون‌ها شدم.

من در کنار این خانواده لبخند واقعی رو می‌زدم، قهقهه‌های واقعی رو می‌زدم،

عاشقشونم، کاش... ای کاش خانواده‌ی من هم بودند.

بعد از چند ساعت پای اجاق گاز بودن بالاخره غذا درست شد.

-خب من میرم به بچه‌ها بگم که وسایل رو بردارند که بریم توی حیاط.

سامیار و اشکان و یاشار رو صدا کردم تا زیرانداز و آب و این خورده ریزها رو ببرند.

قابلمه بادمجون‌ها رو برداشتم و به همراه مادر و مهتا توی حیاط رفتیم.

مهیار: به به، خانوما تشریف آوردند، این غذا خوردن داره، چون بالاخره مهتا خانوم

دست به سیاه و سفید زد.



مهتا با چنگال مخصوص سالاد توی دستش، توی سر مهیار زد و با عصبانیت گفت: بی شعور، سالادهای هر شب رو من درست می‌کنم.

مهیار سرش رو مالید و گفت: عه؟ راست میگی؟ من فکر می‌کردم همش کار مهیاده.

مهتا با حرص ظرف سالاد رو وسط سفره کوبوند؛ خندیدم و قابلمه رو کنار سفره گذاشتم و با مادر مشغول ریختنشون توی بشقاب شدیم.

یادش بخیر، چه روزگاری داشتم، من... اون‌ها...

-داداش، داداش، بیا دیگه، غذا حاضره.

لپم رو کشید و گفت: اومدم آبجی خانوم.

لپم رو مالیدم و گفتم: عه، اذیت نکن و گرنه به بابا میگم.

خندید و گفت: باش، فعلا که من باید به سازت برقصم، حالا که این طور شد تولدت

برات هیچی نمی‌گیرم، همین طور جایزه به مدرسه رفتنت رو.

با اعتراض پا به زمین کوبیدم و با تهدید و صدای بلند گفتم: داداش.

-خیلی خوب خانوم کوچولو، فعلا بریم شام.

-دخترم، حالت خوبه مادر؟

به خودم اومدم و به مادر نگاه کردم که با نگرانی نگاهم می‌کرد.

-بله خوبم.

آخرین ظرف رو جلوی اشکان و رامتین گذاشتم.

برای خودم برنج کشیدم و شروع کردم.

-داداش؟

-جانم؟

-واسم برنج می‌کشی؟

برام برنج کشید و بشقابش رو جلوم گذاشت.

-مرسی داداشی.

-قابل تو رو نداره.

-ادی هم نیس من دو دحویل نمیدیره (یکی هم نیس من رو تحویل نمی‌گیره)

به داداش کوچیک‌ترم نگاه کردم، عاشق این این جور حرف زدنش بودم.

لپش رو کشیدم و گفتم: خودم تحویل می‌گیرم داداش کوچیکه.

لپش رو مالید و گفت: آ دییدم ندن.

می‌گفت، تازه ادای من رو هم در می‌آورد، این تکیه کلام من بود.

-چرا نمی‌خوری؟

به شایان که توی چشمش نگرانی موج می‌زد، نگاه کردم و با صدای آرومی گفتم:

می‌خورم.

بقیه شام با خوشمزگی‌های اشکان و رامتین و مهیار تموم شد.

قهقه‌هاشون حال‌م رو خراب می‌کرد، ظرف‌ها رو داخل بردیم و شستیم.

برای بهتره شدن حال‌م، توی حیاط رفتم.

به ماه بالا سرم نگاه کردم که گوشیم زنگ خورد.

اسم سهراب بهم دهن کجی می‌کرد، ما از همون بچگی شانس نداشتیم.

جواب دادم: بفرمایید.

-دختره، حالا دیگه روی من گوشی رو خاموش می‌کنی؟

-شما کی باشی؟

-بهت می‌فهمونم، فعلاً گم میشی با اون داداشت میاید این‌جا، ساسان اینا هم اینجا

هستند.

با خونسردی گفتم: اولاً صفات خودت رو به من و داداشام نسبت نده، دوماً به من چه

که یکی منتظرمه؟

-یا میای این‌جا...

-واسه من گری نخون، می‌دونم این اواخر خیلی نفوذی دارم و خرم بد جور میره،

شخص به نام پدر، بهتره به پرو پای من نیچی.

-خیر سرم دختر بزرگ کردم که بشه عصای دستم.

داد زدم: من دختر تو نیستم عوضی.

داد زد: پا میشی میای این‌جا بی‌هیچ حرفی، خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد؛ اگر قطع نمی کرد جای تعجب داشت؛ چون حریف زبون من نمی شد.

صدای مهیاد از پشتم باعث شد برگردم: اتفاقی افتاده؟

پوزخندی زدم و گفتم: نه هیچ اتفاقی نیافتاده، همه چی آرومه، من هم خیلی خوبم. مهیاد: مشخصه کاملاً!

یه فکری توی ذهنم جرقه زد، لبخند خبیثی زدم و گفتم: میشه یه چیزی ازت بخوام. متعجب گفتم: البته.

-امشب توی یه خونه پارتیه، وقتی من از اون خونه بیرون اومدم به همکارات زنگ بزن تا بیان جمعشون کنند.

-و دلیل رفتنت توی اون پارتی؟

دست هام رو مشت کردم و گفتم: یکی از عزیزانم رو می خوام بیارم بیرون از اون خراب شده.

-باشه، کمکت می کنم.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون.

اون هم متعاقباً لبخند زد و گفت: خواهش می کنم.

برق چشماش رو نتونست از دیدم پنهان کنه.

صدای داد شایان رو شنیدم: یکتا، کجایی پس تو؟

رفتم داخل ساختمون و گفتم: چته؟ صدات رو انداختی پس کله ات.

شایان گفت: من رفتم شما هم بیایید، بچه‌ها رو هم کیوان صدا می‌زنه.
-خوش اومدی، بری دیگه برنگردی.

توی آشپزخونه رفتم، برای مادر چایی ریختم.

بعدا از خوردن چایی گفتم: بهت گفته بودم چاییت حرف نداره؟

لبخندی زدم و گفتم: اولین بار بود این رو شنیدم.

اونم لبخند زد؛ مهتا هم از دست‌شویی اومد.

صدای بچه‌ها می‌اومد که از طبقه بالا به پایین می‌اومدند.

موقع شام فقط اشکان و سامیار و رامتین و یاشار بودند، الان بقیه پایین اومده بودند،
آخه عادت داشتند دیر شام بخورند.

با لبخند گفتم: وقت معارفه است، بفرمایید توی پذیرایی.

مادر داخل درگاه آشپزخونه ایستاد و با تعجب گفت:

-خاک به سرم، این همه مرد از کجا پیداشون شد؟

این که خیلی محکم گفت لبخند زدم و گفتم: پسرها همکارهای من هستند، هر

کدومشون توی اداره‌ی

شرکت‌هام کمکم می‌کنند، چون وضعیت جوری نبود که هر کدوم خونه جداگونه

داشته باشند، همشون اینجا ساکن شدند.

مادر زیر گوشم گفت: آخه مادر خوبیت نداره یه دختر با ده بیست تا پسر توی خونه

تنها باشه.

-مادر اون‌ها مثل داداشامند، حالا بیایید معرفی تون کنم.
 مادر دیگه حرفی در این باره نزد، انگار بهم اطمینان داشت.
 مهتا زیر گوشم گفت: ماشالله، تبارک الله و احسن الخالقین، چقدر حوری موری دور هم جمع شدند.
 خندیدم و همه رو معرفی کردم، بچه‌ها مادر مادر از دهنشون نمی‌افتاد.
 این بین سنگینی نگاه اشکان رو روی مهتا که کنارم نشسته بود حس می‌کردم.
 توی آشپزخونه رفتند و اون‌هایی که غذا نخورده بودند، ته قابلمه رو در آوردند و چه قدر هم از دست‌پختمون تعریف کردند.
 بچه‌ها داشتند می‌رفتند بالا که گفتم: شایان، یه لحظه بیا.
 اومد سمتم و گفت: جون آبجی، خوابم میاد، چیکارم داری؟
 -من میرم شاهین رو برگردونم، دیگه آخرین پل ارتباطیمون با اونا قطع میشه.
 چشماش رو گرد کرد و گفت: دوباره زنگ زد؟
 -آره، اما این دفعه با پلیس طرفه، به مهیاد گفتم کمکم کنه.
 -عجب پررویی این بشر، تو هم مواظب خودت و این پسره باش، اعتمادی بهش نیست.
 -حواسم هست.
 صدای مهیاد از سمت راستمون اومد: نصف شبی چی پیچ می‌کنید؟
 شایان گفت: یکتا می‌خواست بره خونه یکی از آشناهامون، من دارم میرم بخوابم.

شایان رفت و من روبه مهیاد گفتم: دنبالم بیا.

سوار مگان کیوان شدم و به مهیاد متعجب هم اشاره کردم سوار بشه.

سوار که شدیم گفت: کجا میریم؟

من که شیطنم گل کرده بود گفتم: خونه خالی.

داد زد: چی؟

مثل دخترای آفتاب مهتاب ندیده بود، انگار می خوام بخورمش.

خندیدم و گفتم: میریم اون پارتی که گفته بودم.

-آهان.

بالاخره توی سکوت وهم انگیز رسیدیم، صدایی نمی اومد و از رقص نور مشخص بود پارتیه.

-من میرم بالا وقتی برگشتم، بلافاصله زنگ بزن.

با تردید گفت: خوب... خوب من هم میام.

-نمیشه، زیاد مناسب شما نیست.

از ماشین پیاده شدم و از پله ها بالا رفتم تا به واحد سهراب رسیدم؛ برخلاف دیوارها و درهای عایقش دری داشت که زوارش در رفته بود.

با کفش های پاشنه بلندم لگدی زدم به در که باز شد و چند ثانیه بعد صدای موزیک قطع شد.



سهراب رو دیدم که به زور لبخندی رو لبش نشوند و گفت: اوه سلام دختر قشنگم، چه ورود با شکوهی.

پوزخندی زدم و گفتم: ادامه بدید.

به اطراف نگاه کردم خونه شیکی بود؛ ولی ساختمون بی نهایت قدیمی بود، بزرگ بود، روی آپن آشپزخونه شیشه‌های الکل خودنمایی می‌کرد.

مبلی وجود نداشت، میزهای بلندی جلوی آشپزخونه بودند که مهمون‌ها کنارش ایستاده بودند.

خانوم‌های مهمونی لباس‌های وحشتناکی به تن داشتند.

روبه‌روی میزها یه عده لای هم می‌لولیدند؛ خونه مربع شکل بود و در اتاق‌های خواب روبه‌روی در ورودی قرار داشت، سه در، یکی برای من و شراره بود، دیگری برای شایان و شاهین و یکی دیگه واسه سهراب و سومین زنش.

شاهین رو بین مهمون‌ها ندیدم.

در رو بستم و به سمت سهراب رفتم و گفتم: شاهین کو؟

-شیرین این کارا چیه می‌کنی؟

-بهتره برای دیگران ظاهر سازی نکنی، من دارم میرم، با شاهین، برای همیشه.

صدایی رو از کنار شنیدم که گفت: یکتا تو این جا چی کار می‌کنی؟

به شاهینی که فعلا از همه چیز برام مهم‌تر بود نگاه کردم و گفتم: وسایلت رو جمع کن، همین الان میریم.

شاهین: کجا؟

-خونه من، زود باش.

بازوم رو گرفت و برد توی آشپزخونه و گفت: تو داری چی کار می کنی؟ اون پدرمونه.

-پدر تو شاید ولی پدر من نه، تو خوب از اون همه ماجراها خبر داری، پس بهتره همین الان آماده بشی تا اون روی من بالا نیومده.

-اون رو تو لازم نیست به من نشون بدی، یه بار به این پسره نشون بده.

اخمی کردم و گفتم: چند بار نشون دادم، دیگه خسته شدم، تنها ارتباطمون به وسیله تو بود که اونم همین الان قطع می کنیم و تو میای توی خونه ی من.

شاهین نگاهی به چهره سرخ شده از عصبانیتم کرد و گفت: خیلی خوب، نمی خواد خانوم خون خودش رو کثیف کنه، من میرم وسیله هام رو جمع کنم.

-سریع تر، چون قرار نیم ساعت دیگه پلیس بیاد.

متعجب گفتم: تو داری چی کار می کنی؟ اصلا من اون شیرین شونزده سال پیش رو نمی شناسم.

-اولا شیرین نه یکتا، دوما بالاخره می شناسی، وقتم رو تلف نکن بجنب.

سری تکون داد و از آشپزخونه بیرون رفت؛ من هم به همراهش از آشپزخونه بیرون رفتم؛ ولی توی درگاهش ایستادم و به آدم هایی که لای هم می لولیدند، نگاه کردم؛

بالاخره از شر همه شون خلاص می شدم، رهایی از بند اسارت چه حس خوبی داره.

-به به شیرین خانوم، چه عجب به پسر بنده افتخار دادید تا روی نامزدش رو بشناسه.

چشمام رو روی هم فشردم و بعد بازشون کردم و به سه تا از منفورترین شخصیت های زندگیم نگاه کردم.

-سلام عمه خانوم.

لبخند خبیثی زد و گفت: سلام، چه عجب، راستی ما می‌خواستیم توی این مراسم، رسماً تو و ساسان رو نامزد هم اعلام کنیم تا چند هفته دیگه عروسی کنید.

متعاقباً لبخندی مرموزی روی لبم نشوندم و گفتم: و چی باعث شده فکر کنید یه زن شوهردار باید با دختر شما، اوه نه، اشتباه شد، پسرتون نامزد کنه؟

لبخند روی لبش ماسید: شوهردار؟

سهراب: تو کی بدون اجازه من شوهر کردی؟

ساسان: ازدواج بی‌اذن، ولی ممکن نیست.

لبخند خاص خودم رو زدم و گفتم: حتماً که نباید ازدواج رسمی باشه، دلی هم می‌تونه باشه، در ضمن شما دارید می‌گید با اذن پدر؛ ولی من پدری نمی‌بینم؟

صدای شاهین باعث شد دیگه کسی چیزی نگه: یکتا.

-بریم.

رو بهشون گفتم: دلم نمی‌خواد هیچ کدومتون رو توی زندگی جدیدم ببینم، پس بی‌خود برای اموال من دندون گرد نکنید.

دست شاهین رو گرفتم و بردم سمت در، در رو باز کردم و وقتی از خونه اومدیم بیرون در رو محکم بهم کوبوندم.

شاهین: یواش بابا، به در رحم کن.

-متأسفانه جای دیگه‌ای نبود حرصم رو خالی کنم.

صدای کوبیده شدن در ماشین باعث شد همون جا وسط پله‌ها خشکم بزنه، اون فالگوش ایستاده بود، لعنتی.

دوباره حرکت کردم؛ دست شاهین رو ول کردم و سوار ماشین شدم، ماشین رو روشن کردم و صبر کردم تا سوار بشه.

-شاهین، مهیاد سعادت، حالا آشنا میشید! شاهین همون عزیزی که گفته بودم.

قصد داشتم بفهمم اگر مهیاد حس داره؛ حسادتش تحریک میشه یا نه، که با اخمی که بین ابروهایش نشست لبخندی رو لبم نشست.

-راستی...

مهیاد: چیزی شده؟

-توی اون دانشکده بهتون یاد ندادن که فالگوش ایستادن کار خوبی نیست؟

چیزی نگفت و اخماش توی هم رفت.

شاهین: کجا میریم؟

-خونه‌ی خالی.

شاهین: چی؟

خندیدم و گفتم: بابا بس کنید! نمی‌خوام بخورمتون که تا می‌گم داد می‌زنید چی؟ دارم

میرم خونه خودم، اون از مهیاد، اینم از تو.

شاهین با تعجب گفت: از تو بعیده.

اخمی کردم و گفتم: مگه من چمه؟

-کسی که چند ساله چال گونشو ندیدم، نه می خندید نه شیطنت و شوخی می کرد،
الان تیکه می ندازه! والا دنیا برعکس شده! قبلا پسرا سر به سر دخترا می گذاشتند
الان ، استغفرالله!

لبخندی زدم و به سمت خونه راندم.

مهیا: راستی به پلیس هم زنگ زدم.

-خوبه، ممنون، شاهین خان! از این به بعد همینه، باید عادت کنی.

چمدونم رو کشون کشون تا دم در بردم.

داد زدم: بچه ها ، بیایید دیگه.

یکی از خدمه های مرد چمدونم رو گرفت تا بره بگذاره پشت ماشین جدیدم که یه ال
نود مشکی بود، فقط به خاطر صندوق عقبش خریده بودم.
صدای متعجب احسان رو شنیدم: با ماشین میریم مشهد؟

-آره

صدای داد مهیار رو شنیدم: ما... مان... مامان... دای... دای... اص... اصفهان.

متعجب سمتش برگشتم که سراسیمه از پله ها پایین میاد.

-مامان.

برای این که این قدر دنبال مادر نگرده گفتم: توی پذیرایی نشستند.

طرف پذیرایی پرید و داد زد: مامان.

مادر که ترسیده بود، گفت: چیه، اتفاقی افتاده ننه؟

مهیار با ناراحتی گفت: دایی، دایی عبدالله...

مادر نگران گفت: دایی عبدالله چی؟ د بگو مهیار، جون به لبم کردی.

مهیار قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و گفت: دایی، دایی فوت شد.

مادر گفت: چی؟

و از حال رفت.

سمت آشپزخونه دویدم و یه آب قند درست کردم، می خواستم سر مهیار داد بزنم با

این خبر دادنش، خبر مرگش بیاد الهی!

به پذیرایی رفتم که دیدم مهیار و مهیاد و مهتا سراسیمه سعی دارند مادر رو بیدار

کنند؛ لیوان رو به مهیاد که کنار مادر نشستته بود و سرش رو توی بغلش گرفته بود،

دادم.

-آب قند.

مهیاد: ممنون.

سری تکون دادم و اطراف رو از نظر گذروندم تا سامیار رو پیدا کنم.

به سیاوش که داشت این ور می اومد گفتم: سامی رو ندیدی؟

سیاوش: چرا، توی حیاط بود.

به سمت حیاط دویدم.

وارد محوطه شدم، داد زدم: سامیار، سریع بیا!

سامیار که جا خورده بود گفت: چیه؟ چی شده؟ چرا این قدر سراسیمه‌ای؟

نفس زنان گفتم: مادر از هوش رفت، سریع باش!

هر دو به جایی که مادر بود رفتیم، سامیار وسایلش رو آورد و معاینه‌اش کرد.

سامیار: چیزی نیست، فقط فشارشون افتاده، مهیار تو هم دفعه دیگه این طوری خبر نده.

مهیا د بلند شد و با عصبانیت یقه مهیار رو گرفت و داد زد: به چه جراتی به مامان گفتی؟ نگفتی یهو قلبش وایمیسه؟ هان!؟

جلوی مهیار ایستادم و سعی کردم ازش دفاع کنم، خودم رو توی فاصله بینشون جا کردم تا دست مهیا د از یقه اش جدا شد.

با لحن آرومی گفتم: آروم باش! حالا که حال مادر خوبه، مهیار هم هول شده که این طوری خبر داده، گذشته‌ها گذشته، بهتره با این دعوا حرمت‌ها رو نشکنید.

زیر لب خدایایی گفت و سرش رو بین دست‌هاش گرفت و روی مبل نشست.

مهیار با پشیمونی گفت: من واقعا متاسفم، خودم اصلا نفهمیدم چی کار کردم.

مهیا د داد زد: تو همیشه بدون این که فکر کنی کاری رو انجام میدی.

من هم مثل خودش داد زدم: آقا مهیا د، حرمت‌هاتون رو بهتره حفظ کنید.

از صدای بلند و جدی من جا خورد.

مادر بهوش اومد و ناله‌کنان گفت: بریم اصفهان، باید با چشمای خودم ببینم، باید عبدالله رو ببینم.

-میریم، شما آروم باشید.

خطاب به مهتا گفتم: مهتا کمک کن ببریمشون توی ماشین.

مهیاد: کجا؟ با این حال بدش؟

مادر: من حالم خوبه، بریم، من باید عبدالله رو ببینم، روی حرفم، حرف نیار پسرم.

مهیاد با بی میلی گفت: چشم مامان.

کمک کردیم تا مادر سوار ماشین من شد.

به سمت شایان رفتم که با کسی پشت تلفن حرف می زد، بعد از چند دقیقه قطع کرد و کلافه دست لای موهایش کشید.

-خوبی؟

-نه، اصلا خوب نیستم.

با نگرانی گفتم: چرا؟

پوفی کرد و گفت: این اواخر خیلی زندگی من پر از تنش شده.

-خوب... خوب از بچیگیمون این طوری بوده.

-نه، نبوده، یکتا، وضع شرکت بهم ریخته، مشتریها ناراضی اند، یه مشکلی توی تولید

به وجود اومده، من باید بمونم.

-چه مشکلی؟ جدیه؟

درمونده گفتم: نمی دونم، دلم رضا نمیده تو رو با اینها تنها بگذارم؛ چون باید یه سری

از بچهها رو ببرم.

-بقیه هستند.

-نه، مشکل دقیقا همین جاست، رامتین که می‌خواد بره شهرشون، اشکان فقط باهاتون هست که اونم حواسش به بازیگوشی‌اش هست.

-تو نهایتا فرشاد، احسان، پدرام، سیاوش و سامیار رو می‌بری، بقیه چی؟ کیوان، یاشار، شاهین هستند.

-نمی‌دونم خیلی دلم ش...
-آرشیدا بیا دیگه.

به مهیاری که اسمم رو فریاد می‌زد نگاه کردم و گفتم: اومدم.
رو به شایان گفتم: بد به دلت راه نده.

دست گردنش انداختم و بغلش کردم، اون هم دست‌هاش رو دورم حلقه کرد و گفت:
خیلی دوست دارم آبجی کوچیکه.
-من هم دوست دارم داداش.

از هم فاصله گرفتیم، عقب عقب به سمت ماشین رفتیم.
سوار شدم، از آینه به مادر نگاه کردم، سر رو روی شونه مهیار گذاشته بود و خواب بود، مهتا هم کنارش و مهیاد هم کنار من.

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم، مبدا خونه، مقصد نا معلوم (در حال حاضر فعلا اصفهان)

-این جا برای ناهار نگه می‌دارم.
مهیاد:لازم نیست، مامان دلش آروم نمی‌گیره تا به اصفهان نرسه، ما نمی‌خوریم.

-ولی این طوری بی غذا اذیت میشدید.

مهتا در حالی که توی صداس بغض داشت گفت: داداش برو یه ساندویچی چیزی بگیر بیار، ماما صبحانه هم نخورد!

مهیاد: خیلی خوب، نگهدار.

وقتی به مجتمع رسیدیم، مهیاد پیاده شد و رفت تا ساندویچ بخره.

برگشتم و رو به مهتا گفتم: بهتره؟

مهتا با گریه و نگرانی و بغض گفت: نمی دونم، از وقتی اومدیم فقط خواب بوده، آرشیدا خیلی نگرانم.

نفس عمیقی کشیدم تا بغض توی گلویم پایین بره، بعد گفتم: نگران نباش! ایشالله به خیر و خوبی ختم بخیر میشه.

مهیار بی هیچ حرفی به بیرون خیره شده بود.

مهتا: ماما خیلی دایی عبدالله رو دوست داشت؛ نمی دونی داره توی چه عذابی دست و پا میزنه.

تو هم نمی دونی من دارم غرق میشم! من تازه یه نفر رو پیدا کرده بودم که مثل مادرم دوستش داشتم، مادرم می دونستم!

-مهیار.

بی حرف سمتم برگشت، چشماش پر بود.

-هر اتفاقی بیوفته تقصیر تو نیست، خودت رو اذیت نکن.

روش رو برگردوند و قطره های اشکش راه خودشون رو پیدا کردند.

با بغضش گفت: چرا، تقصیر منه؛ اگر من اون ط...

مهتا زد زیر گریه و گفت: مهیار بس کن تو رو خدا، نمی خوام چیزی در این باره بشنوم، تقصیر هیچ کس نبوده، تموم شد.

در باز شد و مهیاد نشست، متعجب به من و بقیه نگاه کرد و گفت: حالتون خوبه؟

مهتا صداس لرزید: ت...تو ف..فکر می کنی م... ما خوبیم؟

مهیاد پوفی کرد و ساندویچها رو به دستمون داد، ماشین رو روشن کردم و مسیر رو ادامه دادم؛ مهیاد خوب تونسته بود خودش رو کنترل کنه.

مهیاد: اشکان سلام رسوند.

زیر لب گفتم: سلامت باشه.

مهیاد: چرا بقیه نیومدند؟

نفسم رو رها کردم و گفتم: شرکت دچار مشکل شده بود، بقیه به شرکت رفتند، رامتین هم به شهرشون رفت.

ساندویچ رو پام رو برداشت و بازش کرد و به سمتم گرفت.

دیگه چشمام از این گردتر نمی شد، این چه غلطی کرد؟

مهیاد: چرا نمی خوری؟

نگاهی به مهتا و مهیار کردم دیدم، غذاشون تموم شده و خوابیدند.

دستم رو بردم تا بگیرمش که گفت: عه حواست به رانندگیت باشه نریم تو دره، من می گیرم تو بخور.

با شک و تردید به ساندویچ جلوم گاز زدم، شاید خوش‌مزه‌ترین ساندویچی بود که خورده بودم.

قلبم تند تپید، گرم شد، پاهام یخ کرده بود؛ ولی حرارت از صورتم بیرون می‌زد.

مادرم توی قصه‌هاش می‌گفت: عشق یه چیز متفاوت، وقتی فرد مورد علاقت رو می‌بینی تپش قلب می‌گیری و گرمت میشه، مثل من که وقتی بابات رو می‌بینم، یا مثلاً توی این قصه، وقتی فرهاد و شیرین هم رو می‌دیدند هر کدوم به نوبه خودشون این حالت بهشون دست می‌داده.

حالا من...

نه، نباید این وسط هیچ حسی به وجود بیاد، نه من حق دارم، نه مهیاد.

این حس غلطه!

اگر هم مهیاد با کارهایی که کردم قبولم کنه با هویت اصلیم کنار نیاد.

این اصلاً درست نیست، بازنده این بازی منم!

بهتره هر چه زودتر تمومش کنم!

« فردای آن روز- مراسم تشییع جنازه عبدالله »

مادر ضجه زنان گفت: وای داداشم! داداشم پرپر شد، کشتنش!

من و مهتا شونه‌های مادر رو ماساژ می‌دادیم، مهیاد و مهیار با لباس مشکی گوشه‌ای نظاره‌گر مردی بودند که روی داییشون خاک می‌ریخت.

خواهر مادر جیخ زد: نریزید، نریزید، عبدالله هنوز زنده است، هنوز زنده است، نریزید.

شوهرش سعی داشت آرومش کنه.

بلند شدم و به سمت مهیاد رفتم؛ تکیه داده بود به درخت و دستش سایبون صورتش یا بهتره بگم مانع دیده شدن چشم‌های قرمزش بود.

-مهیاد.

سرش را با شتاب بالا آورد و گفت: جانم؟

متوجه شدم از دهنش پرید؛ ولی حالم دگرگون شد، داغ کردم؛ ولی موضعم رو حفظ کردم و گفتم: این محیط اصلا مناسب قلب مادر نیست، دیروز هم که بردیمش بیمارستان، واسه خاله خانوم هم اصلا خوب نیست.

مهیاد با کلافگی گفت: میگی چه کار کنم یکتا؟ هان؟ گوش به حرف من نمیدند، خود من هم خسته شدم، خیلی فشار رومه.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: می‌دونم.

قدمی به عقب برداشتم و ناخودآگاه سرم رو بالا آوردم و توی چشماش نگاه کردم و گفتم: ولی همیشه یکی هست که با حرف زدن باهاش، این بارها رو از روی دوش برداری.

سریع عقب‌گرد کردم و به پیش مادر رفتم، دست‌های یخ‌م رو روی صورتم گذاشتم تا از التهاب کم بشه.

مهتا داد زد: مامان.

توجهم جلب شد، مادر از هوش رفت.

با صدای جیغ مهتا به طرف قبر برگشتیم، مادر غش کرده بود؛ به سمتشون دویدیم، من و مهتا زیر بازوهای مادر رو گرفتیم و به سمت ماشینم در همین نزدیکی بود، بردیم. مهیاد با آشفتگی دوید سمت صندلی راننده، همگی سوار شدیم؛ حتی مهیار که سکوت اختیار کرده بود.

سوئیچ رو به مهیاد دادم و راه افتادیم.

مهیاد فقط لایی می کشید، با سرعت می روند، دیگه من هم شک داشتم سالم به مقصد برسیم.

پاش رو طوری گذاشت روی ترمز که با صدای ساییده شدن لاستیک ها به آسفالت، همه گوشت و پوست و موم ریخت!

بالاخره به درمانگاه نزدیک قبرستان رسیدیم!

من به طرف پذیرش رفتم، مهیاد و مهتا هم مادر رو می آوردند!

-خانوم ببخشید، یه مریض اورژانسی داریم، مشکل قلبی داره.

بعد از ده ثانیه گفت: بفرمایید اتاق شماره 901 ، انتهای همین راهرو، دهمین در سمت راست.

مهیاد پشتم قرار گرفت، رو بهش گفتم: اتاق 901

به طرف اتاق رفتیم، دکتر اون جا بود، مادر روی تخت خوابوندم.

دکتر شروع به معاینه کردن کرد.

بعد گفت: مشکل قلبی دارند؟

مهتا: بله آقای دکتر، مشکلی پیش اومده؟

با نگرانی و هراس بهش نگاه کردیم که گفت: مشکلی نیست، ولی هرچی سریع تر باید بستری بشند و بعد عمل.

مهیاد: مطمئنید مشکلی نیست؟

دکتر تردید توی چهره اش بود: اگر عمل نشن، ممکنه... ممکنه از دست بدیمشون.

بعد از این حرف، ما رو توی شوک گذاشت و سریع از اتاق خارج شد.

مهیاد روی صندلی جلوی تخت مادر ولو شد، به نقطه نامعلومی خیره شده بود، مهتا که نشست روی زمین و ضجه می زد، مهیار در سکوت اشک می ریخت.

اولین اشک روی گونم چکید.

فکر این که یه نفر دیگه از خانواده ام رو از دست بدم دیوونه ام می کرد؛ دونه دونه

اشک هام روی گونم می چکید.

مهیادم داشت داغون می شد، من داشتم داغون می شدم، خانواده ای که در عرض یک هفته ساخته بودم از هم پاشیده بود!

« دو روز بعد-بیمارستان »

مهیار دستی به صورتش کشید و گفت: پس چرا تموم نمیشه؟

-تموم میشه، صبر داشته باش مهیار، مادر سالم از اون اتاق عمل بیرون میاد.

سعی می کردم لرزش دست هام رو پنهون کنم و خونسرد باشم.

چشم به عبارات داخل کتاب توی دستم نگاه کردم، شروع به خوندنش کردم:

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا ابْنَ رَسُولِ اللَّهِ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا خَيْرَةَ اللَّهِ
وَأَبْنَ خَيْرَتِهِ

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا ابْنَ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ وَابْنَ سَيِّدِ الْوَصِيِّينَ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا ابْنَ فَاطِمَةَ
سَيِّدَةِ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ

مهتا: دلم شور می‌زنه مهیاد.

مهیاد مهتا رو در آغوش گرفت و سرش رو بوسید.

مهیاد: نگران نباش.

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا ثَارَ اللَّهِ وَابْنَ ثَارِهِ وَالْوَثَرَ الْمُؤْتَوَّرَ السَّلَامُ عَلَيْكَ وَ عَلَى الْأَزْوَاجِ الَّتِي
حَلَّتْ بِفِنَائِكَ عَلَيْكُمْ مِنِّي جَمِيعاً سَلَامٌ

اللَّهُ أَبَدًا مَا بَقِيَتْ وَبَقِيَ اللَّيْلُ وَ النَّهَارُ يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ

پرستاری از اتاق عمل بیرون اومد، بهش هجوم بردند؛

پرستار که هول شده بود، گفت:

- من هیچی نمی‌دونم، من کارآموزم رفته بودم توی اتاق عمل تا از دور نگاه کنم، خون
رو که دیدم حالم بد شد اومدم بیرون.

لَقَدْ عَظُمَتِ الرَّزِيَّةُ وَ جَلَّتْ وَ عَظُمَتِ الْمُصِيبَةُ بِكَ بِكُمْ عَلَيْنَا وَ عَلَى جَمِيعِ أَهْلِ الْإِسْلَامِ
وَ جَلَّتْ وَ عَظُمَتِ مُصِيبَتُكَ فِي السَّمَاوَاتِ عَلَى جَمِيعِ أَهْلِ السَّمَاوَاتِ فَلَعَنَ اللَّهُ أُمَّهُ
أَسَسَتْ أَسَاسَ الظُّلْمِ وَ الْجَوْرِ عَلَيْكُمْ أَهْلَ الْبَيْتِ

زیارت عاشورا رو سه بار خوندم، چهار بار خوندم، پنج بار خوندم که بالاخره دکتر از اتاق عمل بیرون اومد.

از روی صندلی بلند شدم و همون جا ایستادم.

بچه‌ها به سمت دکتر بی‌چاره حمله ور شدند، حق داشتن، مادرشون بود!

دکتر سریع گفت:

-عمل موفقیت‌آمیز بود.

نفسمون رها شد.

مهیاد با بی‌قراری گفت:

-می‌تونیم ببینیمش؟

دکتر: خیر، حداقل تا دوازده ساعت آینده، ببخشید من باید به مریض‌هام سر بزنم.

از سدشون رد شد، جلوش رو گرفتم و گفتم: می‌تونم باهاتون حرف بزنم؟

شک و تردید توی صداس موج می‌زد: حتما، همراهم بیایید.

در هر حال من آدمی بودم که می‌تونستم بفهمم دکتر داره چی رو پنهون می‌کنه.

به دنبالش وارد اتاقش شدیم، پشت میز نشست و منم روبه‌رویش روی یک صندلی

قهوه‌ای رنگ نشستم.

با جدیت گفتم: می‌خواستم یه چیزی بپرسم.

از جدیت من جا خورد: ب...بفرمایید.

-مادر، مشکل خاص دیگه‌ای هم دارند؟ آخه وقتی از اتاق عمل بیرون اومدید، با قاطعیت حرف نزدید.

خودکار توی دستش رو بالا پایین کرد و گفت: راستش...راستش یه مشکلی هست. سریع گفتم: بگید، چه مشکلی؟

دکتر: ایشون قلبشون خیلی ضعیفه، به خاطر فشارهایی که بهشون اومده، یکی از دریچه‌های قلبشون هم از کار افتاده، زیاد دووم نمیاره این قلب.

-عمل، چرا عملشون نمی‌کنید؟

با تاسف گفت: ایشون زیر عمل دووم نمیارند، طاقت ندارند، حتی پیوند هم نمی‌تونیم بزنیم، امیدی نیست، واقعا متاسفم.

چشمام پر شد، بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم، دستم رو به دیوار گرفتم تا سقوطم رو نبینند.

مهیاد و بچه‌ها رو خوش حال گوشه راهرو دیدم.

مهیاد تا من رو دید سریع به طرفم اومد و گفت: چرا گریه می‌کنی؟ مادر دیگه خوبه، عملش موفقیت‌آمیز بود.

اشک‌هام سرعت گرفت.

مهیاد با تعجب گفت: چی شده؟ چرا مثل ابر بهار گریه می‌کنی؟ خواهش می‌کنم گریه نکن.

اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم: اشک شوقه، مهیاد؟

از دهنش پرید: جانم؟

بی توجه به کلمه قبلش گفتم: حالا که عمل مادر موفق بوده، بیا بریم مشهد، مادر رو ببریم مشهد.

مهیاد متعجب گفت: آخه چرا؟، حالش کامل خوب نشده، دیدی که دکتر چی گفت.

دست هام رو روی سینه اش گذاشتم و پیراهنش رو توی مشتتم گرفتم و گفتم: مهیاد خواهش می کنم، خواهش می کنم به حرفم گوش کن، من یه چیزی می، دونم که این رو میگم، من... من...

دوباره بغض توی گلویم باعث شد حرفم رو بخورم.

مهیاد دستش رو روی مشتام گذاشت گفت: خیلی خوب، باشه هر چی تو بگی، حالا اشکات رو پاک کن.

هیچ عکس العملی نشون ندادم، فقط سرم پایین افتاد.

با دست هاش سرم رو بالا آورد و اشک های سمجم رو با انگشت شستش پاک کرد.

-وقتی مهتا گریه می کرد، مادر بهش می گفت، گریه نکن، شاید اشک هات برای یکی ارزش داشته باشه.

بعد از این حرف مشتتم رو باز کرد و ازم دور شد، توی بهت حرفش بودم، روی صندلی همون اطراف فرود اومدم.

چی بهم گفت؟ منظورش خودش بود؟ اشک هام براش ارزش داره؟

چشمام با فکرای جور واجور روی هم افتاد.

-آرشیدا؟ آرشیدا بلند نمیشی؟ خیلی وقته که خوابیدی.

چشمام رو یواش یواش باز کردم، سرم روی یه جای سفت بود، کمی سرم رو برگردوندم که با چهره خندون مهیاد مواجه شدم، سریع ازش فاصله گرفتم که متوجه شدم سرم روی شونه‌اش بوده.

چشمام رو مالیدم و گفتم: این جا کجاست؟

-بیمارستان، یادت نیست!؟

کل اتفاق این چند روز اخیر رو به یاد آوردم، چشمام رو با غم بستم.

-چی شدی؟

فوری بازشون کردم و گفتم: ه...هیچی، میشه مادر رو ببینیم.

مهیاد: نه هنوز، می‌خوای بریم بیرون یه دور بزنیم؟ خیلی خسته شدی.

چیزی نگفتم که بلند شد و به طرف مهیار و مهتا پشت اتاق مادر رفت، چیزی بهشون گفت و دوباره برگشت، دست من رو گرفت و بلندم کرد و به دنبال خودش کشید.

-کجا میریم؟ آخ یواش.

از سرعتش کم کرد؛ ولی جوابی نداد، بهش اعتماد داشتم، پس دیگه چیزی نپرسیدم.

با هم سوار ماشین شدیم و به سمت مقصد نامعلومی حرکت کردیم، وقتی ماشین از حرکت ایستاد متوجه شدم که اومدیم سی‌وسه پل، از بچگی عاشق این جا بودم!

-پیاده شو.

پیاده شدم و از پله‌ها یواش یواش بالا رفتم، با صدای رعد و برق لحظه‌ای از جا پریدم که پشتم به مهیاد که پشت سرم راه می‌رفت خورد؛ کمی ازش فاصله گرفتم و دوباره



شروع کردم به راه رفتن. همه جا رو نگاه می‌کردم؛ آدم‌های متفاوتی بودن، چند تا دختر بچه، چند تا لات، چند تا توریست و...

لبه‌های پالتوی مشکی رنگم رو که تازگی برای تشییع خریده بودم رو بهم نزدیک کردم، باد سری می‌وزید.

-بریم قایق سوار بشیم؟

-فکر نمی‌کنی ما سنی ازمون گذشته؟

-مگه هر کی بچه هست میره، خو ما هم دل داریم.

-اگه توی موقعیت دیگه‌ای بود می‌گفتم بریم؛ ولی...

با کشیده شدن دستم حرفم نصفه نیمه موند، آخرشم کار خودش رو کرد و من رو سوار قایق کرد.

من هم ناچاراً شروع کردم پا زدن.

-فکر می‌کردم مثل دخترای دیگه از ارتفاع بترسی، بترسی که بیافتی توی آب.

-از ارتفاع نمی‌ترسم، از این که توی آب بیافتم هم نمی‌ترسم.

-چرا؟

-می‌دونم، آب مطهره، طاهره، خدا توی قرآنش گفته آب پاک و پاک کننده است،

دوست دارم توی آب بیافتم تا اون هم من رو پاک کنه.

پوزخند زدم و گفتم: خوش حال میشم بهم افتخار بده و کلا از این دنیا من رو پاک کنه.

-چرا؟ چرا این نظر رو داری؟

- خواهشا این چراهات رو بگذار از یکی دیگه بپرس، یاد اون عروسکی میافتم که اسمش چرا بود و همش سوال داشت.
- با خنده گفت: همونی که موهاش خامه‌ای بالا سرش بود؟
- ابروهام رو بالا انداختم و گفتم: می‌شناسیش؟
- اگر یکی شبیه مهیار داشته باشی، آره می‌شناسیش، یکتا.
- تا حالا یکتا بهم نگفته بود، فقط آرشیدا بودم تا الان، گر چه یکتا هم اسم واقعی نبود.
- جلوی خودم رو گرفتم تا چیز دیگه‌ای غیر از بله نگم.
- میگم که... چرا من احساس می‌کنم تو یه جوری هستی؟
- رنگم پرید، نکنه مشکوک شده باشه؟
- چ... چه، ج... جور یام؟
- نمی‌دونم، رفتارات عجیبه، مثل دخترای دیگه نیستی.
- نبایدم باشم، ببین روزگار باهام چه کارها نکرده که شدم این.
- هر کسی خودشه، من خودمم، تو خودتی، کسی قرار نیست شبیه دیگری باشه.
- حق با توه؛ ولی تو فرق داری.
- نمی‌دونم، تا حالا کسی جز تو این رو بهم نگفته بود.
- دیگه چیزی نگفت و به آب نگاه کرد.
- بعد از مدتی گفت: خلیل ترابی رو می‌شناسی؟

جا خوردم؛ اصلا فکرش رو نمی کردم بحث رو به این جا بکشه، توقع داشتم یواش یواش بهم نزدیک بشه نه توی این چند روز بره سر اصل مطلب.

-ت...تو، اون رو از کجا می شناسی؟

بازوم رو گرفت و توی چشمام خیره شد و گفت: بهتره اصلا نزدیکش نشی، آدم درستی نیست.

جسورانه توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم: من برای کارم هر کاری می کنم، حتی اگر طرف مقابلم آدم درستی نباشه.

کلافه ولم کرد و دستی لای موهاش کرد و گفت: هر غلطی دوست داشتی بکن.

-من... من نمی خواستم ناراحت بشی، اصلا دلیل ربط تو با اون رو نمی فهمم، از کجا می شناسیش؟ چرا بهم میگی طرفش نرم؟

جون عمه ام هیچ کدوم از دلایلم رو نمی دوستم.

-مهم نیست، پا بزن.

-ولی...

با صدای بلند و قاطع گفت: بس کن! نمی خوام چیزی بشنوم.

ناخودآگاه مثل موش مرگ موش خورده چسبیدم به صندلی

(چه تشبیهی، موش مرگ موش خورده)

جواب این در به در رو ندادم و ترجیح دادم همه افکار و احساساتم رو کنار بزنم تا نقش بهتری رو برای مهیاد بازی کنم.

-ببخشید سرت داد زدم.

-به قول خودت مهم نیست.

-ببخشید دیگه، مظلومیت بهت نمیاد، مثل رنگ چشمهات باید خودت هم شر باشی.

متعجب گفتم: من شرم؟

البته اگر خودم نمی خواستم الان برجی به نام زهرمار جلوت نشسته بود.

خندید و گفت: چیه؟ تعجب داره؟ تو خیلی شیطنت می کنی به خاطر همین میگم یه دختر شر هستی.

به آب نگاه کردم و با خودم گفتم: اگر تو نبودی شاید این شیطنت دوره جوونی هم خودش رو نشون نمی داد.

-چی شد؟ مثل همیشه جواب نمیدی.

-خستم، بهتره بریم خونه.

-تو که حالت خوب بود.

قاطع گفتم: بودم، الان خوب نیستم.

اخمی کرد و سرش رو تکون داد، از سی و سه پل تا بیمارستان رو با سکوت طی کردیم.

سکوت وحشتناکی بود؛ ولی باعث می شد من بهتر راجع به احساسم فکر کنم، گیج شدم، نمی دونم این کشش چیه نسبت به مهیاد دارم.

با دیدن مهتا که داشت با یکی از پرستارها حرف می زد، قدم هام رو تند کردم و به طرفشون رفتم.

-اتفاقی افتاده؟

مهتا لبخندی زد و گفت: نه، این دوستمه، هما، دبیرستان رو با هم بودیم.

لبخندی به روش زدم و باهاش دست دادم و گفتم: خوش بختم، اسم من آرشیداست.

هما: من هم همین طور، من دیگه باید برم، کاری نداری مهتا جون؟

مهتا: نه عزیز، برو به کارت برس.

با هم خداحافظی کردیم و هما رفت.

-مهتا، مادر بهوش اومد؟

مهتا با ذوق گفت: آره؛ ولی منتظر موندیم با هم بریم.

لبخند پهنی روبه روش زدم و گفتم: پس بریم داخل.

مهتا به من اشاره کرد که اول برم، من هم با کمال میل قبول کردم، بقیه هم پشت سرم اومدند.

مادر با دیدنمون لبخند زد و گفت: خوش اومدید بچه‌ها.

-حالتون بهتره؟

با غم سر تگون داد و گفت: تشییح چه طور پیش رفت؟

مهتا: خوب بود مامان، شما بهش فکر نکن؛ ما و خاله راضیه مواظبیم.

مادر با شک بهمون نگاه کرد و گفت: میشه یه لحظه تنهایی با آرشیدا حرف بزنم.

همگی جا خوردند؛ حتی خود من، با کمی مکث همه بیرون رفتند.

-اتفاقی افتاده؟

-بیا بشین.

روی صندلی مقابلش نشستم که گفت: آرشیدا مادر، تو از همه شون منطقی تری، عزیزم من خودم می فهمم که دیگه رفتنی ام...

با اعتراض گفتم: مادر.

-حرفم رو قطع نکن دخترم، می خوام قانعشون کنی که بریم مشهد، می خوام واسه آخرین بار حرم آقا رو ببینم.

سرم رو با غم پایین انداختم و گفتم: هر چی شما بگید.

حق داشت من که می دونستم آخرای عمرشه چرا مانع بر آورده شدن آرزوش بشم.

خدایا!

ببین، داری یکی دیگه از عزیزانم رو می گیری؛ ولی من ناشکری نمی کنم، شکر هم نمی کنم!

تو داری خانواده ام رو نابود می کنی، یا فرشته طرد شده ات این کار رو می کنه؟

شاید فرشتها با ما این کار رو می کنه، تو لحظه ای ازمون غافل شدی!

خدایا! یه نگاه هم به ما کن!

-آفرین دختر خوب، حالا برو به بچه هام بگو بیان که می خوام یه دل سیر نگاهشون کنم.

-چشم.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، به بچه ها گفتم برن داخل.

خودم حالم خوب نبود، می خواستم برم یه هوایی به کلم بخوره، پس هما دوست مهتا رو پیدا کردم.

-هما جون.

برگشت و تا من رو دید با نیش باز پیشم اومد و گفت: جونم؟

-می تونی یه امانتی رو به مهتا یا برادرش مهیاد بدی؟

-البته، چی هست؟

یه دست کلید رو از توی جیبم در آوردم و گفتم: این رو بهش بده و بگو وقتی مادر مرخص شد ببرنش این جا.

یه کارت هم از توی جیبم در آوردم و گفتم: اینم آدرسش.

هما متعجب گفت: خودت کجا میری؟

-جای خاصی نمیروم، می خوام برم قدم بزنم، بهشون بگو برمی گردم، فقط یادت نره هما جون.

-نه عزیز، برو به سلامت.

سری تکون دادم و از بیمارستان بیرون اومدم، برف شروع به باریدن کرده بود، و لایه ابریشمی روی زمین نشسته بود،

دست هام رو توی جیبم کردم و شروع کردم قدم زدن به سمت مقصدی که هنوز نمی دونستم کجاست.

نمی دونم چه قدر قدم می زدم که یک کافه دیدم، دکورش خیلی جذبه کرد؛ به سمتش رفتم و واردش شدم؛ طبقه بالا پشت یک میز تک و تنها نشستم.

سفارش یه فنجان چایی دادم، نمی دونم چه مدت بود که داشتیم دونه های برف رو می شمردم و به احساسم فکر می کردم، چی می خواستم بشه چی شد!

با فنجونم ور می‌رفتم که یه نفر کنارم نشست، سرم رو بالا آوردم و به پیرزنی که با لبخند کنارم نشست، نگاه کردم.

پیرزن گفت: حال و هوای عشاق رو داری.

متعجب بهش نگاه کردم که گفت: از پنجره به برف بیرون نگاه می‌کنی؛ بعد با فنجون چاییت ور میری، کلافه‌ای، چیزی غیر از اینه که گفتم؟

ناخودآگاه گفتم: نه.

دوباره لبخندی به روم زد و گفت: کی دلت رو شکونده که اومدی این‌جا؟

-کسی دلم رو نشکونده.

-پس چی؟

-دارم کاری رو ادامه میدم که ممکنه دل چند نفر بشکنه.

-خوب نکن، ادامش نده.

-نمی‌تونم، چند ساله دارم براش زحمت می‌کشم.

-ارزشش رو داره؟

-نمی‌دونم، شاید دلم آروم بگیره؛ ولی دل چند نفر هم می‌شکنه.

-پس ارزشش رو نداره، به حرف قلبت گوش کن، ببین اون چی می‌خواد، شاید عقلت توی این مورد درست تصمیم نگیره.

-برای منی که همیشه از روی عقل تصمیم می‌گیرم، سخته، از این رو هیچ کس نمی‌تونه درکم کنه.

-اسمت چیه دختر جون؟

مثل همیشه یه دروغ دیگه، یه دروغی که من رو به چهره با هزار تا اسم تبدیل کرده بود؛ دروغ‌هایی که از شونزده سال پیش فکر من رو سیاه کردند.

-صبا.

-اسم قشنگی داری، فکر می‌کنم اون کسی که توی فکرت هست ارزش گذشت از این کار چند ساله رو داره.

جرقه‌ای توی ذهنم زد: من باید برم، حرفاتون خیلی آروم کرد، ممنونم.

-خواهش می‌کنم دخترم.

بلند شدم و بعد از پرداخت هزینه از کافی شاپ بیرون اومدم، شاید رفتن به مشهد بهترین راه باشه، این طوری می‌تونم درست‌ترین تصمیم رو بگیرم.

باید هر چه زودتر اقدام کنیم.

لب‌های پالتوم رو بهم نزدیک کردم، دست‌هام رو توی جیبم کردم که از سرما یخ نزنه، برف قشنگی بود.

راه خونه رو پیش گرفتم، باید می‌رفتم خونه، بعد از یکمی فکر شاید بتونم درست تصمیم بگیرم؛ توی چه باتلاقی گیر کرده بودم، باتلاق سرنوشت!

کلید یدکم رو انداختم و وارد خونه که...

با نگاه خیره یک نفر روبه‌رو شدم، موهای آشفته بود.

با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند و...

صورت‌م به سمت راستم کج شد، سوخت، بی‌حس شد، خودم افتادم، سرم به جا کفشی خورد، منم شکستم! بالاخره شکستم!

غیر از صورت‌م قلبم شکست، قلبم آتیش گرفت، تیکه تیکه شد، یک تیکه‌اش به عقل و ارزشی که پیرزن ازش حرف می‌زد، پوزخند می‌زد، یکیش به مقام والاش توی ذهن و فکرم، یکی به سرخ و گرم شدنم، یکی به ضربان تند قلبم، یکی به هول شدنم، یکی به...

با صدایش رشته افکارم پاره شد.

دادش پرده گوشم رو هم پاره می‌کرد، هر چیزی که به اون مربوط می‌شد نابود می‌شد، مثل من، منم نابود شدم، مادر نابود شد.

- کجا بودی؟ می‌دونی چه قدر به اون بی‌صاحبیت زنگ زدم؟

بلند شدم و صورت‌م رو که به طرفش برگردوندم، خیسی پشت لبم چکید و خیسی هم زیر چونم حس می‌کردم، گرمی صورت‌م رو گرفته بود. چهره‌اش متعجب شد.

-وای خدای من

دستم رو بردم زیر بینیم و بعد مقابلم گرفتم، خون! همون طور که حدس می‌زدم.

کیفم رو همون جا انداختم، کنارش زدم و به دست‌شویی رفتم و در رو قفل کردم، بی‌توجه به در زدن‌هاش و صدایش بینیم رو شستم، گوشه‌ی لبم هم پاره شده بود.

بعد از این که خونش بند اومد دست و صورت‌م رو شستم و به آینه نگاه کردم؛ می‌شد براش دروغ درست کرد! من دروغگوی ماهری بودم!

با باز کردن قفل در مهیاد هم ساکت شد.

در رو باز کردم و بیرون اومدم، هنوز هم باورش نمی شد.

-حالت خوبه؟

پوزخندی زدم و گفتم: به لطف شما عالیم.

انتهای جمله ام رو فریاد زدم.

خواست چیزی بگه که کلیدی توی قفل در پیچید و پسرا اومدند تو، اونا کلید این جا رو داشتند.

خدا خدا می کردم که راجع من فکر بدی نکنند.

کیوان: عه تو این جا چی کار می کنی؟ یکتا، لبت چی شده؟

-اولا سلام، دوما با مهیاد اومده بودیم این جا رو تمیز کنیم که مادر رو بیاریم این جا...

شاهین: مهیار همین الان زنگ زد بهمون، مثل این که حالشون بهتره شده، چه اتفاقی برات افتاده؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: وسط حرفم نپر.

دستی به لبم کشیدم و یه دروغ مشت اومد تو ذهنم: -من از بچگی شانس نداشتم،

داشتم می اومدم، خیابون ها لیز بود، تاکسی تصادف کرد، سرم خورد به شیشه و

پیشونیم خراش برداشت، از ماشین پیاده شدم و تا این جا رو پیاده اومدم که یه مرده

من رو با زنش اشتباه گرفته بود و یکی زد تو صورتم، بعد فهمید اشتباه گرفته.

خندیدند، باید هم بخندند.

-شما کجا بودید؟

یاشار: خرید، تو راه بودیم که اشکان زنگ زد و گفت...

حرفش رو خورد: یاشار، چه بلایی سرش اومده؟

پلاستیک‌ها رو روی زمین گذاشت و گفت: هیچی، هیچی، نگران نباش، فقط یه تصادف کوچیک بود، بردنش بیمارستان...

پالتوم هنوز تنم بود، کیفم رو از دم در برداشتم و گفتم: هیچ چیز تصادفی نیست. از خونه زدم بیرون، یه تاکسی گرفتم و خودم رو به بیمارستان رسوندم.

خیلی نگران اشکان بودم، شاید اشکان از بقیه برام عزیزتر بود!

به سمت پذیرش رفتم: ببخشید، اشکان متین رو این جا آوردند؟

. با مکت گفت: بله، انتهای راهروی طبقه دوم، اتاق شماره 792

سریع خودم رو رسوندم به اتاق، در زدم و وارد شدم، فقط اشکان بود که روی تخت خوابیده بود!

-چه اتفاقی افتاده؟

اشکان ناله کنان گفت: من خوبم، هنوز زنده‌ام، تصادف کردم، با یه ماشین.

روی صندلی کنارش نشستم و گفتم: تصادف بوده؟

اشکان: الان گفتم دیگه، تصادف بوده.

-منظورم این که عمدی بوده یا نه؟

گفت: آهان، از اون لحاظ عمدی بود، مطمئنم، بهتره زودتر بریم.

-که این طور، قبل از اینکه پلیس بیاد باید مرخصت کنیم.



-آره آره، این طوری خوبه، البته من قبل از تو مخ یکی رو زدم که برگه ترخیص رو برام گرفت.

لبخند زدم و سری تکون دادم.

در رو باز کردم، اشکان رو با احتیاط از روی تخت بلند کردم؛ لباس‌های مناسبی رو که پرستار براش خریده بود رو بهش پوشوندم، به طرف در رفتیم، نگاهی نامحسوس به اطراف انداختم، کسی نبود توی راهرو.

خارجش کردم، به انتهای راهرو رفتم تا ببینم پلیس رسیده یا نه، که...

هنوز هم مثل قدیم‌ها بود، خوش‌تیپ و جذاب، چند سال بود ندیده بودمش؟ پنج سال؟ چهار سال؟

لباس نظامی فیت تنش بود، قبلا یه جوجه ستوان بود الان سروان شده، پیشرفت قابل توجهی داشته!

سرم رو برگردوندم و رو به اشکان گفتم: رسیدند، من سرشون رو گرم می‌کنم و تو وقتی پشتت هست برو، تاکسی بگیر تا بیام.

اشکان: ولی یکتا...

پریدم وسط حرفش و گفتم: اشکان با من بحث نکن.

به طرفش رفتم، داخل پرونده‌اش چیزی می‌نوشت.

-به به، ببین کی این جاست!

ناباور سرش رو بالا آورد، گفت: تو... تو...

-زبونت رو موش خورده؟

هنوز باورش نمی‌شد که من رو دیده، نباید هم باورش بشه، آستین لباسش رو گرفتم و کشوندمش به جایی که به راهرویی که اشکان توش بود دید نداشته باشه.

-نمی‌دونستم توی اصفهان کار می‌کنی.

دست بردم و یقه‌اش رو صاف کردم و خاک فرضی روی شونه‌اش رو تکوندم.

-تو این جا چی کار می‌کنی؟

توی چشم‌اش زل زدم و گفتم: به تو مربوطه؟

-داری چی کار می‌کنی؟ از اون روز دیگه پیدات نشد.

یقه‌اش رو بدون این که تماسی باهاش پیدا کنم به سمت خودم کشیدم و در گوشش زمزمه کردم: من یه قانونی دارم، هیچ‌وقت، هیچ‌وقت به کسی که بیشتر از چشمات بهش اعتماد داری، از مسائلت حرفی نزن.

به نیم‌رخش نگاه کردم و ادامه دادم: مخصوصا یکی مثل تو، بهتره حالا که من رو دیدی به پر و پام نیچی و گرنه بد می‌بینی، مخصوصا اون خواهر خوشگلت.

ازش فاصله گرفتم و از بهتش استفاده کردم و سریع از بیمارستان بیرون اومدم.

اشکان از توی تاکسی با دست شکسته‌اش برام دست تکون داد، سوار تاکسی شدم.

-اشکان لب‌تاب توی خونه هست؟

-آره، خودش بود؟

چشم‌ام رو روی هم فشردم و گفتم: آره.

-عجیبه.

-چی؟

-اون الان باید تهران باشه؛ ولی اصفهان چی کار می‌کنه؟

خندیدم و گفتم: بوی دردرس به مشامش خورده، تا تهران بودیم تهران بود؛ ولی تا پامون رو گذاشتیم بیرون دنبال ما راه افتاد.

اشکان ناله‌ای کرد و گفت: مگه ما بوی دردرس میدیم؟

-چه می‌دونم، تو هم گیر دادی‌ها، رسیدیم، پیاده شو.

از ماشین پیاده شدیم، در خونه رو باز کردم و وارد شدم، این بار همه جمعشون جمع بود.

مادر چنگی به صورتش انداخت و گفت: خاک بر سرم، چی شده؟

-چیز خاصی نیست، آرام باشید.

اشکان رو با احتیاط روی مبل نشوندم که یاشار به سمتش رفت و گفت: وای، توی چرا همچین شدی؟ مثل گوجه زیر چرخ رفته شدی.

اشکان: هیچی بابا، لیز خودم ماشین بهم زد؛ اگر ترمز نمی‌کرد باید حلوام رو پخش می‌کردید.

مادر: تو چت شده دختر جون؟

ماجرای دروغینم رو برایش تعریف کردم.

روبه‌روی مهیاد که با قدرانی و همچنین پشیمونی نگاهم می‌کرد نشستم، اصلا بهش نگاه نکردم تا حالش قشنگ جا بیاد، گر چه دلم طاقت نداشت.

-ایشالله فردا عازم مشهدیم.

مادر با مهربونی نگام کرد و گفت: دستت درد نکنه گل دخترم، من میرم بخوابم، کاری ندارید؟

-من هم میام مادر.

به همراه مادر وارد اتاق خواب شدیم، روی زمین جام رو پهن کردم و دراز کشیدم.

دستم رو زیر سرم گذاشتم که مادر گفت: چیزی شده؟ چند وقتی پکر شدی.

-چیز مهمی نیست، راستی مادر، یادتونه می خواستید داستان زندگی تون رو برام تعریف کنید؟

-آره، حوصله اش رو داری؟

نفس عمیقی کشید و شروع کرد: وقتی نوجوون بودم آخرای جنگ بود، دوازده سالم بود که با زور و التماس و گریه از بابام رضایت گرفتم که برم برای پرستاری، دوره آموزشی رو گذروندم و بالاخره توی یه بیمارستان مستقر شدم؛ سه سال از جنگ رو توی بیمارستان گذروندم، یازده، دوازده سالی از جنگ گذشت که یه روز بابام گفت داره برات خواستگار

میاد، بابای من یه آدم زورگو و خشن و خشک و سرد بود، یکی که توی خونه حرف حرف خودش، با خودم گفتم خوب بیاد من هم مثل بقیه یه عیب دیگه روی این یکی می گذارم و ردش می کنم، وقتی اومد، وای آرشیدا نمی دونی، دلم می خواست با سر برم تو دیوار، پسری که اومده بود، بی نقص بی نقص بود، هم از نظر چهره هم از نظر اخلاق، البته پیش بابا، همه دخترها می دونستند اون دو روز یه بار با یکی هست؛ ولی نمی تونستم به بابام بگم، وقتی گفتم من ازش خوشم نیومده، زد تو گوشم و گفت تو غلط کردی، باید با همین ازدواج کنی.



مکت کوتاهی کرد و ادامه داد: من با هزار بدبختی سعی داشتم بابام رو منصرف کنم
نشد که نشد، من با اون عروسی کردم و...

با صدای در حرفش را قطع کرد، مهتا اومد داخل.

-من هم اومدم بخوابم.

کنار من دراز کشید، مادر دیگه چیزی نگفت.

سکوت اتاق باعث شده بود ذهنم به هر طرفی بره، مخصوصا شخصی به نام کیان که
ذهنم رو بد جور مشغول خودش کرده بود، چرا اومده اصفهان؟ چی کار می‌خواد بکنه؟
هدفش چیه؟

این قدر فکر و خیال کردم که خوابم برد.

« فردای آن روز - ظهر »

-آماده‌اید؟

شاهین: آره بریم.

سوار ماشین شدیم، صبح زود با مادر رفتیم کل میدون نقش جهان رو گشتیم و کلی
خرید کردیم، کلی روحیه‌اش رو عوض کردیم.

از خانواده‌اش خداحافظی کرد و حالا هم داشتیم عازم مشهد می‌شدیم.

این بار مهیاد دستش را به سمت ضبط برد، مثلا دایی‌اش فوت کرده بود؛ ولی برای
عوض کردن روحیه مادر هر کاری می‌کرد.

با شنیدن صدای آهنگ با خودم گفتم: این ضبط هم با آهنگ‌هاش می‌خواد ما رو تخریب کنه.

آهنگ‌هایی که پخش می‌شد اتفاقی بود؟! یا اتفاقی نبود!؟

به آهنگ گوش دادم ، بغضم گرفت.

« حس کمیاب-زانیار خسروی

نگات... اون خنده‌ی تو چشمت... منو می‌بره تو دنیات

خنده‌هات... حتی بغض تو صدات... غرقم می‌کنه تو رویات

عشق... تو نگاه اول با تو فهمیدم

به دنیا... من یه تار موی تو رو نمیدم»

قلبم شروع کرد به تپیدن.

«تو حسی به من دادی که دنیام زیر و رو شد

واسم دنیا روزی که تو رو دیدم شروع شد

من می‌خوام واست مردِ روزای سخت باشم

آرزوم اینه کنار تو فقط خوش‌بخت باشم»

آهنگ قشنگی بود، یه جورایی حرف‌هام رو به مهیاد می‌زد؛ ولی من دلم بد جور

شکسته بود.

«آخه تو نمی‌گذاری از چیزی ناراحت شم

آن قدر خوبی می‌ترسم که یه روزی بد عادت شم»

کم مونده بود اشکم بریزه ، کاش این‌ها حرف دل مهیاد هم بود.

نگاهش سمتم چرخید که قلبم افتاد تو پاچم و شروع کرد به تاپ تاپ کردن.

تا نگاهش به سمت مخالفم چرخید نفس حبس شده‌ام نا محسوس آزاد شد؛ کی بود می‌گفت تپش نامنظم و تند قلب نشونه عاشقیه؟ کی بود می‌گفت اگر از نگاهش نفست توی سینه‌ات حبس شد؛ یعنی عاشق شدی؟ کجاست ببینه من کسی رو دوست دارم که پدرش خانواده‌ام رو ازم گرفته؟

یک دوست داشتن ممنوعه! یک ممنوعه برای من! یه یک طرفه برای من! مهیاد از اولش هم برای من ممنوعه بوده و من نباید دل می‌بستم، توی این بازی فقط خودم بازنده‌ام، این برام واضحه، چهره هزار اسمه معروف داره شکست می‌خوره؛ کسی که خلاف کارهای خورده پا ازش ترس داشتند، از کی؟ از کسی که می‌خواست از طریق اون به خلیل ترابی و باندش برسه، از طریق اون به هسته برسه و برنده بازی باشه که خودش را انداخته؛ ولی آخرِ بازیش شده و داره شکست می‌خوره.

باید تموم بشه قبل از این که دوباره بشکنم!

همینه، این همون غرور و شجاعت منه، همون که من رو به این جا رسوند، حالا همین غرور و شجاعت بازی رو تموم می‌کنه!

بیشتر پام روی گاز فشار دادم، این حس غلطه، کسی جز خودت بازنده نیست، تو باید دل بکنی، به هر قیمتی!

صدای فریاد مهیاد باعث شد به خودم پیام: یکتا.

فرمون رو چرخوندم تا به ماشین سواری جلوم نزنم، از ترس نفس نفس می‌زدم، اگر بهش می‌زدم چی؟ چه اتفاقی برامون می‌افتاد؟

سرعتم رو به تدریج کم کردم و کنار زدم، عرق سردی رو کمرم نشسته بود؛ ولی از صورتم انگار حرارت بیرون می‌زد، زمزمه‌ها و صلوات‌های مادر رو می‌شنیدم.

نفس نفس می‌زدم، چشمام رو بستم و سرم روی فرمون گذاشتم.

مهیاد با نگرانی پرسید: تو خوبی؟

سرم رو بلند کردم و با خستگی رو بهش گفتم:

-خ...خوبم

مهیاد با لحن دستوری گفت: پیاده شو، من رانندگی می‌کنم.

از خدا خواسته پیاده شدم و جای اون نشستم.

هنوزم نگرانی توی چهره‌اش موج می‌زد، من این نگرانی رو دوست داشتم؛ ولی غلطه!

غلط، واژه‌ای که داره زندگی من رو بهم می‌ریزه.

با نگرانی توی لحنش گفتم: بهتری؟

-آره، ممنون.

-خواهش می‌کنم، می‌خوای راجع به بهش حرف بزنیم؟

محکم و قاطع گفتم: نه، فعلا نه.

-باشه.

مهتا خمیازه‌ای کشید و چشماش رو باز کرد، بهم نگاه کرد، به قول معروف همه جا رو

سیل بیره این دختر رو خواب می‌بره!

رنگ چشماش، رنگ تعجب رو به خودش گرفت و با تعجب گفت: آرشیدا تو خوبی؟

-آره، چه طور مگه؟

دستمالی رو بهم داد و گفت: عرق از سرت و روت می‌باره!

متوجه خیسی روی پیشونیم شدم، با دستمال پاکش کردم و گفتم: ممنون.

مهتا: قابلی نداشت، خوب آقای راننده، الان کجاییم

مهیاد با خنده گفت: تابلو رو نگاه کن.

مهتا با کنجکاوی اطراف رو نگاه کرد و گفت: کو؟ کدوم تابلو؟

مهیاد: سمت چپت.

مهتا با خوش حالی گفت: مقدم شما را به شهر مقدس مشهد خوش آمد می‌گوییم.

-دختر تابلو رو درست بخون از خودت کلمه به در نکن.

خندید و چیزی نگفت.

بالاخره رسیدیم، این جا آخر خطه، ماجرا این جا تموم میشه، من، چهره‌ی هزار اسمه،

لقبی که شانزده سال فکر رو براش سیاه کردم؛ اون رو کات می‌کنه.

گوشیم زنگ خورد، شایان بود.

بلافاصله بعد از زدن دکمه وصل تماس، صدای دادش توی گوشم پیچید.

-دختره‌ی احمق، این چه وضع رانندگیه، هان؟

-از کجا خبردار شدی؟

-یاشار بهم زنگ زد دیوونه.

با ملایمت و مهربونی گفتم: شرمنده داداش.

پوفی کرد و این بار با لحن آروم‌تری گفت: تکرار نشه.

-باشه، قطع می‌کنم دیگه، کاری نداری؟

نفس عمیقی کشید و گفت: یکتا، تو خواهرمی، من دوستت دارم و برام عزیزی، پس کاری نکن که نگران بشم؛ این طوری با عصبانیت سرت داد بزنم، خداحافظ.

بی حرف قطع کرد، حق داشت، اون داداشم بود، من هم خیلی دوستش داشتم، همون طور که شاهین رو خیلی دوست داشتم و برای بیرون اومدنش از اون جا تلاش کردم.

مهیا: آدرس.

-برو به خیابون... کوچه...

مهیا: باشه.

دیگه حرفی زده نشد، یواش یواش چشمام رو هم افتاد، من خسته بودم، خسته روزگار، خسته این دنیا!

-یکتا، یکتا، رسیدیم، بیدار شو دیگه.

چشمام رو باز کردم که با یه جفت چشم طوسی تیره مواجه شدم.

هول شدم و عقب کشیدم و گفتم: بیدارم، بیدارم.

سریع دست بردم و در ماشین رو باز کردم و پریدم بیرون.

به سمت مهتا رفتم؛ بازوش رو گرفتم و به سمت هتل هدایتش کردم و گفتم: مهتا، بیا

ما بریم داخل تا پسرها برسند و مهیا با اون‌ها بره.

مهتا متفکرانه گفت: به نظر من هم فکر خوبیه.

همراه مادر وارد هتل شدیم، هتل تمیز و خوبی بود، یک هتل چهار ستاره در حد خوب که بتونی توش به مدت یک هفته استراحت کنی.

به مرد مسنی که پشت میز بود گفتم: ببخشید، ما چند تا اتاق رزرو کرده بودیم.

-به نام؟

رو به مهتا گفتم: شناسنامه.

دوست نداشتم مهتا اسم واقعی ام رو بفهمه!

از توی جیب مخفی شلوارم، شناسنامه رو در آوردم و بهش دادم، مهتا همین طور.

فرمی رو که بهمون داد رو پر کردیم و یک کلید بهمون داد و گفت: اتاق 702، طبقه هشتم.

-ممنون.

دست مهتا و مادر رو گرفتم و توی آسانسور بردم، بعد از چند دقیقه تحمل آهنگی که خراش دهنده روحمون بود، آسانسور توقف کرد.

-بفرمایید.

اول مادر خارج شد و بعد مهتا و بعد هم من، اتاق رو پیدا کردیم، واردش شدیم.

بی نهایت به استراحت احتیاج داشتم، به همین خاطر بی این که لباس هام رو در بیارم، زیر پتوی یکی از سه تخت یه نفره خزیدم.

سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

-اه! مثل خرس قطبی کپیده.

-مهتا درست صحبت کن.

-راست میگم دیگه.

با صدای اطرافم چشمهام رو باز کردم که با مهتا که موهایش مثل جنگل آمازون شده بود روبه‌رو شدم.

-چی شده؟

مهتا: پاشو، چهار ساعته یه سره خوابیدی، پاشو می‌خوایم بریم حرم.

بلند شدم و روی تخت نشستم، خیلی کسل بودم.

-مادر شما بهترید؟

مادر: آره ننه، خوبم، بلند شو یه حمام برو که بریم حرم آقا.

سری تکان دادم و بلند شدم و چمدونم رو از دم در برداشتم و روی تخت گذاشتمش.

-کی چمدون‌ها رو آورد؟

-مهیاد و آقا شاهین.

-آهان.

چمدون رو باز کردم و یه دست لباس تمیز ازش بیرون آوردم، مانتوم رو که بی‌نهایت

چروک شده بود رو در آوردم، زیرش که تی‌شرت سبز داشتم، شالم رو کشیدم که

کلیپسم باز شد و موهام باز شد.

-ماشالله! هزار الله اکبر، چه قدر تو خوشگلی، چشمت می‌زنند.
 لبخندی رو لبم نشوندم و لباس‌هام رو به علاوه حوله برداشتم و توی حمام رفتم.
 با آرامش خودم رو شستم و لباس‌هام رو پوشیدم و بیرون اومدم.
 نفس عمیقی کشیدم و لباس مناسب پوشیدم تا به حرم بریم، دلم پر می‌کشید برای
 اون‌جا، خیلی وقت بود نرفته بودم.
 -من آماده‌ام.
 مهتا: ما هم آماده‌ایم، بریم.
 چادر مشکی رنگم که کش داشت و چهار پنج سال پیش استفاده می‌کردم رو روی
 سرم انداختم.
 مهتا لبخندی زد و گفت: بهت میاد.
 -ممنون.
 اون هم چادر رنگی تیره‌ای سرش کرد و با اشاره گفت: چه طورم؟
 من هم اشاره کردم، عالیه.
 از اتاق به همراه مادر بیرون اومدیم که پسرا هم از دو اتاق بغلی مون بیرون اومدند.
 اول اشکان به حرف در اومد: به به حاج خانومای محترمه و مکرمه.
 مادر لبش رو گزید و گفت: زشته این حرفا چیه؟
 اشکان خندید و گفت: شما که عشق مایی!

رنگ صورت مادر به سرخی زد که مهتا خندید و گفت: آقا اشکان، شما به مادر من نظر دارید؟

اشکان به طرز بامزه‌ای توی صورتش زد و گفت: عه دختر این حرف‌های زشت چیه می‌زنی؟ زبونت رو از ده جا گاز بگیر.

خندیدم و سری از تاسف تکون دادم؛ از هتل خارج شدیم و سوار تاکسی به سمت حرم حرکت کردیم.

با دیدن گنبد آقا اشک توی چشمام جمع شد، با قدم‌های نامیزونی به سمت درب ورودی خواهران حرکت کردم، بعد از گشتن کیف و تفتیش بدنی وارد صحن شدیم.

اولین اشک روی گونه‌ام چکید، امام رضا (ع) من کی اینقدر بد شدم؟

آروم آروم وارد صحن اصلی و زیارتگاه می‌شدیم و من بیشتر غرق در آرامش می‌شدم! -صبر کن مادر! بیا این‌جا نماز بخونیم بعد میریم برای زیارت.

همون گوشه یه جای خلوت گیر آوردم و چند رکعتی رو نماز خوندم، این‌جا آرامش داشتم، فکر تنش نداشتم، آزاد بود!

بعد از نماز برای زیارت به صحن منوره رفتیم، تونستم ضریح رو لمس کنم، همون‌جا از آقا خواستم تا در این راه کمکم کنه، راهی که توی انتخاب بین انتقام و عشق بود! از اون‌جا فاصله گرفتم و کمی عقب‌تر اومدم، گوشه چادرم رو توی صورتم کشیدم و اجازه دادم اشک‌هام بریزند.

بلند شدم و چشم‌های اشکیم رو پاک کردم، مادر هم گوشه‌ای نشسته بود و نماز می‌خوند؛ وقتی من رو دید گفت: بریم؟

سری تکان دادم و بلند شدم و زیر شانهاش رو گرفتم و گفتم: بریم.

کمکش کردم بلند بشه، باهم از اون جا خارج شدیم، متوجه شدم که مهتا هم پشت سرمون میاد.

-آرشیدا؟

-بله مهتا.

مهتا: پسرها اون جا هستند.

با دستش جایی رو نزدیک پنجره فولاد نشون داد، قدمهای مادر تند شد، به طبع ما زودتر بهشون رسیدیم.

اشکان: خوب برنامه چیه؟

مهتا با ذوق گفت: بریم بازار؟

-مادر پس چی؟ اون زیاد نمی تونه راه بیاد.

مادر: عیب نداره مادر، من هم باهاتون میام.

-پس بزارید یه ویلچر بگیرم.

شاهین: من و مهیار میریم.

سری تکان دادیم که مهیا گفت: بهتری مامان؟

مادر: شکر خدا.

شاهین و مهیار ویلچر رو آوردند و مادر رویش نشست، پشتش مهیار ایستاد و هدایتش می کرد.

مهیاد کنارم ایستاد و با لبخند گفت: چادر بهت میاد.

سرد گفتم: ممنون.

از رفتارم متعجب شد؛ ولی به روم نیاورد، شاید بتونم این طوری بینمون فاصله بندازم.

از حرم خارج شدیم و توی پیاده‌روی خیابونها مغازه‌ها رو نگاه می‌کردیم، چیزی نبود که بخوام بخرم، شاید برای پسرها

خریدم، من که کسی رو جز اون‌ها ندارم!

-هی کجا میری واسه خودت، یه دقیقه وایسا.

به مهیادی که گوشه چادرم رو گرفته بود، نگاه کردم، چادرم رو کشید و من رو به سمت یکی از پاساژها برد.

به لباس‌های رنگ و وارنگ زنونه نگاه کردم، مانتو، لباس مجلسی، شال، عینک، شلوار و همه چیز، همه چیز بود.

-خوب کدوم‌ها رو می‌پسندی؟

-هیچ کدوم، بیا بریم.

مهیاد با قیافه‌اش رفته به چشم‌های سردم نگاه کرد و گفت: چرا این قدر تغییر کردی؟ بابا یکی رو انتخاب کن، واسه دل خودم بخرم.

-من به لباس احتیاج ندارم.

با کلافگی گفت: نگفتم داری، گفتم می‌خوام بخرم، پس انتخاب کن.

-من هم گفتم نمی‌کنم.

-لجبازی نکن دیگه.

دلَم به حالش سوخت، چشمم به شال آبی رنگی به رنگ چشمام خورد، توی ویتترین یکی از مغازه‌ها بود، خطوط نامنظمی با رنگ‌های متفاوت توش کشیده شده بودند.

-خیلی خوب، نظرت راجع به اون چیه؟

با دستم شالی که انگار طرح آبرنگ بود رو نشونش دادم.

با ذوق گفت: محشره!

دستم رو گرفت و کشید داخل مغازه، محرم نامحرمی هم سرش نمیشه!

به فروشنده مغازه که یک خانوم مسن بود گفت: میشه اون شال آبی توی ویتترین تون رو برای خانوم بیارید؟

فروشنده: حتما.

برامون آورد، سرم کردم و توی آینه به خودم نگاه کردم، بهم می‌اومد، در واقع به چشمام می‌اومد.

-انتخاب خانومتون عالیه.

مور مورم شد، شال رو در آوردم و روی پیشخون گذاشتم، من حق داشتم یه یادگاری از اون داشته باشم، از لفظ «خانومتون» حق نداشتم؟

مهیا: ممنون، چه قدر تقدیم کنم؟

از مغازه بیرون زدم، دلَم می‌خواست اون هم از من یادگاری داشته باشه، کسی که دوستش داشتم! کمی به اطراف نگاه کردم تا یک مغازه لباس مردونه پیدا کنم.

وارد مغازه شدم، به لباس‌ها نگاه کردم تا یک ژاکت بافت سرمه‌ای رنگ نظرم رو جلب کرد.

-آقا، اون رو میشه برام بیارید؟

فروشنده پسر جوونی بود؛ ولی خیلی محترمانه برام آورد، بی‌هیچ حرف اضافه‌ای!

-چه رنگ دیگه‌ای دارید؟

-طوسی، سبز، آبی، مشکی.

-میشه طوسی‌اش رو ببینم؟

-البته.

طوسی‌اش رو روی میز گذاشت؛ به چشماش می‌اومد.

-همین رو می‌برم، چه قدر میشه؟

-قابلتون رو نداره.

-خیلی ممنون.

-100 هزار تومن.

پول رو روی میزش گذاشتم و لباس که توی یه پاکت با مارک مغازه بود رو برداشتم و زدم بیرون.

دیدم مهیاد آشفته داره دنبالم می‌گرده، صداس زدم که با دیدن من نفسش آزاد شد.

این بار با مهربونی گفت: تو کجا بودی دختر.

حس می‌کنم این مهربونی‌هاش برای اون اتفاقه تا بتونه جبران کنه!

-همین اطراف.

پاکت رو جلوش گرفتم و گفتم: یه یادگاریه.

با ذوق و شوق ازم گرفتش و پاکت شالم رو بهم داد.

-این خیلی قشنگه، ممنونم.

آروم گفتم: خواهش می‌کنم، بریم بقیه نگران نشند.

سری با شوق تکون داد و با هم از اون نیمه پاساژ خارج شدیم.

این جا هم کمی برف اومده بود؛ ولی آب شده بود و زمین رو سر کرده بود.

-هی نگاه کن، داره برف میاد.

به آسمون تیره و تار شده نگاه کردم، کی شب شده بود؟!

سرم رو پایین آوردم که غرق در افکارم شدم و نفهمیدم چه طور پام لیز خورد؛ قبل از

این که روی زمین بیوفتم دستی شونه‌ام رو گرفت و چسبوند به خودش، چشمام رو

روی هم فشار می‌دادم، همیشه از سقوط کردن می‌ترسیدم، مثل زمین خوردن!

-هی چشمات رو باز کن.

چشمام رو باز کردم و به فرشته نجاتم نگاه کردم، هه، کسی جز مهیاد می‌تونست

باشه؟

یهو قلبم تپشش بالا گرفت و خون به صورتم دوید، ازش فاصله گرفتم و فقط گفتم:

ممنون.

-خواهش می‌کنم.

این بار سعی کردم محتاطانه راه برم تا دوباره توی بغل محبوبم نرم و دلم هوایی نشه.
گوشیش زنگ خورد.

-سلام.

...-

-عه جدی؟

...-

-باشه، من آرشیدا خانوم رو پیدا می کنم و می آییم با هم.

...-

-خداحافظ

-چی شده؟

خندید و گفت: یه دروغ مصلحتی عیب نداره؟ داره؟

با اخم گفتم: قطعاً داره.

متعجب گفت: چرا اون وقت؟

-کی بود و چرا دروغ گفتم؟

-مهتا بود و گفت که تو گم شدی، من هم واسه این که فکر بد نکنند، گفتم پیدات
می کنم میریم هتل.

سری تکون دادم؛ برف شدت گرفته بود.

مهپاد نگاهی به آسمون کرد و گفت: تا آدم برفی نشدیم، بدو.

خندیدم و به سرعت قدم‌هام اضافه کردم، کاش می‌شد بعد از روزهای خوب روزهای بد نیاد، کاش می‌شد تا ابد روزهای خوب ادامه داشته باشه.

امام رضا (ع) چی کار کنم؟ عشق رو انتخاب کنم یا انتقامم رو؟ محبوبم رو یا خون خانواده‌ام؟ کدومش؟ راهی که میرم درسته؟

« پنج روز بعد-مشهد »

این چند روز تنها جایی که رفتیم، بازار و حرم و هتل بوده، روزهای کسل کننده‌ای داشتیم، امروز هم برنامه‌هامون رو کمی تغییر دادیم، اول میریم حرم و ناهارمون رو توی کوه سنگی می‌خوریم؛ ولی نمی‌دونم چرا امروز دلم شور می‌زنه.

این روزا رابطه‌ام با مهیاد بهتر شده، شاید می‌دونم پایان این عشق بهم رسیدن نیست!

ولی تپش قلب هولم رو با دل بی‌قرارم رو چی کار کنم؟! اونا مگه جدایی حالی شونه؟! مهتا گفت: توی فکری؟ اونم کجا جلوی آینه!

از توی آینه بهش نگاه کردم؛ این اواخر اصلا به جایی که توش هستم نگاه هم نمی‌کنم؛ ولی قبلاها کوچیک‌ترین چیز جزئی برام مهم بود.

اتاقمون سه تا تخت یه نفر قهوه‌ای داشت و کاغذ دیواری‌ها راه‌های کرم قهوه‌ای داشت، ملافه‌های سفید روی فرش گردویی رنگ افتاده بود، پنجره مجاور یکی از تخت‌ها بود و بعد از تخت سوم راهروی سرویس بهداشتی و حمام بود.

آهی کشیدم و گفتم: داشتم به گذشته فکر می‌کردم.

شونه رو لای موهام کشیدم و به چشمام نگاه کردم؛ به قول شایان هاله غمی تپله‌های دریاییم رو گرفته بود.

مادر: مهتا تو برو بچه‌ها رو صدا کن بریم برای صبحانه.

مهتا از در بیرون رفت.

مادر: چی شده؟ غم چشمام رو گرفته!

آهی کشیدم و گفتم: هیچی.

مادر: عاشق شدی؟

متعجب گفتم: چی؟

مادر آهی کشید و گفت: حال و هوای عشاق رو داری.

همون حرف اون پیرزن رو در کافه زد، این قدر ضایع‌ام!؟

چیزی نگفتم که اون به حرف اومد: می‌خوای ادامه داستانت رو برات بگم؟ حوصله داری؟

-البته.

-من با اون عروسی کردم و بعد از هفت ماه حامله شدم؛ مهیاد به دنیا اومد، چهره‌اش به خودم رفته بود؛ ولی پوستش به اون مرتیکه آشغال رفته بود، از بعد از عروسی رفتار

خلیل صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود، گاهی کتکم می‌زد؛ اما وقتی فهمید مهیاد

به دنیا داره میاد شد مثل روزای اولش! فقط آرزو می‌کرد پسر باشه، اون موقع

نمی‌دونستم چرا؟ ولی بعدها

فهمیدم می‌خواد بکشونتش تو راه خودش.

اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و ادامه داد: مهیاد بزرگ شد، تا این که توی چهار سالگیش فهمید باباش چی کار می‌کنه، خلیل اون موقع مواد قاچاق می‌کرد، مهیاد همیشه ازش فاصله می‌گرفت و از دستورش سرپیچی می‌کرد، دوباره خلیل شروع کرد به کتک زدن‌های من و مهیاد تا دوباره من حامله شدم؛ این دفعه دختر بود، اسمش رو گذاشتم مهتا، خلیل دید

تا دختره دوباره به همون رفتارهای قبلش ادامه داد، هر شب حرفای نیش‌دار، پیشنهادهای وقیح، کتک.

دوباره آه کشید، آخرش آه این مادر دامان خلیل رو می‌گیره.

-دوباره حامله شدم، بعد از سه سال دوباره، این بار مهیار به دنیا اومد؛ مهیاد توی گوش مهتا و مهیار می‌خوند که نزدیک خلیل نشند؛ کتک‌ها فقط به من تموم نمی‌شد، اوایل من و مهیاد رو می‌زد، بعد مهتا هم اضافه شد، مهیارم یکم بزرگ شد، خلیل شروع کرد به کتک زدن هممون، یه سال بعد از به دنیا اومدن مهیار، مهید به دنیا اومد که...

دوباره مهتا با ورودش به حرف‌های مادر پایان داد.

مهتا: پسرا آماده‌اند، بریم.

بلند شدم و توی آینه نگاه آخر رو به خودم کردم، مانتوی مشکی، شال آبی که مهیاد برام خرید و شلوار دمپای طوسی رنگ با... با یه صورت بی‌روح! چادرم رو سر کردم و همگی به سمت حرم عزم رفتن کردیم.

این اواخر با رفتن به حرم قلبم پر از آرامش می‌شد و با اومدن مهیاد پر از تنش! از این احساسات خسته شدم، نه می‌تونم دوری کنم، نه می‌تونم احساسم رو سرکوبش کنم!

با دیدن گنبد کمی آروم گرفتم، قدم‌هام رو تند کردم، امروز آخرین روزی بود رو که مشهد می‌موندیم باید برای هفته دایی عبدالله به اصفهان می‌رفتیم.

به طرز عجیبی امروز خیلی خیلی حرم شلوغ بود، با احتیاط مادر رو به صحن منوره بردیم، اشک توی چشماش جمع شد، زیارت‌نامه‌ای به دست گرفتیم و بالای سر مادر شروع به خواندن کردیم که با مشت شدن چادرم نگاهم رو به مادر دوختم، دستش رو روی قلبش گذاشته بود و چشماش رو بسته بود.

با صدای بلندی گفتم: وای! یا امام رضا! مهتا قلب مادر!

مهتا هول به مادر نگاه کرد و جیغی کشید و سعی کرد ویلچر رو بیرون ببرد؛ ولی امروز خیلی شلوغ بود، با کمک خادم‌ها مادر رو به دارالشفاء حرم بردیم.

مهتا همون جا از هوش رفت؛ بردنش توی یکی از اتاق‌ها، ولی مادر رو برده بودند برای چی؟!

حرف‌های پرستارها رو متوجه نشده بودم، اشک‌هام بی‌اختیار روی گونم می‌ریخت، احساس بدی داشتم؛ اگر برای مادر اتفاقی می‌افتاد چی کار می‌کردم؟ با دست‌های لرزونم شماره مهیاد رو گرفتم.

بوق... بوق... بوق... بوق... بوق

بر نداشت، دوباره بهش زنگ زدم، بوق... بوق

-جانم؟

با صدای لرزونم گفتم: م... مه... مهیاد، م... ما...

هق هقم بیشتر از این اجازه حرف زدن بهم نداد.

صدای دادش توی گوشم پیچید: یکتا، چی شده؟ یه چیزی بگو دیوونه، یکتا؟

با فریاد اسمم انگار گوشم کر شد.

-مهیاد، بیایید دارالشفاء حرم، سریع تر.

عاجزانه گفتم: خواهش می کنم زود.

بی حرف گوشه رو قطع کردم و روی صندلی نشستم و اشک ریختم.

بی خود دلم شور نمی زد، اتفاق بدی می خواست بیوفته.

اگر اتفاقی بیوفته همش تقصیر من میشه، من سه تا بچه رو بی مادر کردم!

با دیدن مهیاد با چهره‌ی نگران و مهیار با چهره‌ی عصبانی، از جام بلند شدم و به دیوار

اتاق مهتا تکیه دادم، مهیار به طرفم اومد یه سیلی روی گونم نشوند.

حقم بود! من مادرش رو روانه بیمارستان کرده بودم! حق نداشت یه سیلی بهم بزنه؟!

داشت! به خدا قسم که داشت!

مهیاد فریاد زد: مهیار.

پرستار هشدار داد: هیش، آقا این جا جای دعوا نیست، انگار متوجه نیستید که کجا

هستید.

مهیاد دست مهیار رو گرفت و بردش روی صندلی نشوندش و بعد از کمی صحبت کرد

به سمتم اومد.

با ناراحتی سر به زیر گفتم: من واقعا به خاطر رفتار مهیار متاسفم.

بعد با دیدن چهره‌ام با عصبانیت گفتم: لب ت داره خون میاد... الهی دستش...

وسط حرفش پریدم و گفتم: برادرت یه اشتباهی کرد، دست رو من بلند کرد؛ ولی تو حق نداری نفرینش کنی.

با کنایه گفتم: تو هم کردی؛ ولی من اصلا مشکلی با این ویژگی خانوادگی ندارم.

مهیاد با شرمندگی نگاهم کرد و یه دستمال بهم داد؛ خون لبم رو پاک کردم و رفتم دستشویی تا بشورم. بعد از این که بند اومد به خودم توی آینه نگاه کردم. یه طرف صورتم کبود شده بود، حقم بود من می خواستم به پدر و برادرش نزدیک بشم؛ ولی مادرش قربانی شد.

از دستشویی اومدم بیرون و سرم رو به زیر انداختم تا کسی صورتم رو نبینه.

مهتا اومد طرفم و گفت: ماما می خواد ببینت.

سرم رو بالا گرفتم که جیخ خفیفی کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت، این کی بهوش اومد؟

مهتا: چه بلایی سرت اومده؟

-هیچی.

مهتا: من خر نیستم.

با بغض گفت: مراقبت‌های ویژه، ته راهرو.

سر به زیر تا ته راهرو رفتم و روبه‌روی اتاق مادر توقف کردم، مادر زیر کلی دستگاه بود.

-بیا دخترم بیا این جا.

رفتم روی صندلی کنارش نشستم و دستش رو گرفتم.

-من... من اگه می دونستم... این اتفاق می افتد...

-هیچی نگو دخترم، به من گوش کن، خوش حالم... که دارم این جا... میمیرم.
خواستم چیزی بگم که نگذاشت: می دونم و می فهمم با منظور به پسرم نزدیک شدی.
جا خوردم، تمام تنم از خجالت داغ کرد.

ادامه داد: این هم می دونم که اون پسر بهت حس داره، تو هم داری؛ ولی نمی خوای
باورش کنی، به خاطر اون نفرت یا غم توی چشمت، ازش سوءاستفاده نکن! از
عشقشم همین طور، خوشبختش کن، کنارش بمون، این تنها خواستمه.
-من... من نمی تونم... کنارش بمونم، اون می تونه با یه دختر عادی ازدواج کنه؛ ولی نه
من که هیچ کس تحمل شخصیت واقعیم رو نداره.

-تو عادی نباید باشی، تو یه آدمه خاصی که پسرم عاشقت شده.
-شاید بعد از این که انتقام خون پدر و مادرم رو گرفتم برگردم پیشش؛ ولی نمی تونم
الان به خواستتون عمل کنم، متاسفم!

لبخندی زد و گفت: می دونم که بهم می رسید و خوش بخت میشدید، این موضوع هم
بینمون می مونه، می خوام تموم زندگی مهیاد رو برات بگم.
منتظر نگاهش کردم.

لبخند غمگینی زد و گفت: مهبد به دنیا اومد؛ ولی چون خلیل کلی طلبکار داشت،
گروگانش گرفتن، خلیل قاچاقچی مواد بود، گفتن اگه موادها رو بهشون پس نده مهبد
رو می کشند، خلیل هم گفت خوب بکشند به من چه؟ مهبدم رو کشتند، هممون دمخ
شده بودیم، خلیل براش فرق نداشت که بچهاش رو بکشند؛ مهیاد که دید وضعیت
چه طوره، بعد از مدرسه رفت کار کنه، مهتا هم بعد از مدرسه کمک من می کرد،
عروسک درست می کردیم و مهیاد می فروخت به یه مغازه، پنج سال به همین منوال

گذشت، مهیاد پونزده سالش شد و مهتا یازده سالش و مهیار هفت سالش، این قدر پول جمع کردیم که بتونیم از اون خونه بریم، یه روز وقتی خلیل نبود وسایلمون رو جمع کردیم و از اون خونه زدیم بیرون، مهیاد پونزده سالش بود اون موقع تونست یه فرد رو راضی کنه ما توی خونش زندگی کنیم و در عوض مقدار کمی بهش پول بدیم و از باغش مراقبت کنیم.

اشک‌هاش روی گونه‌اش می‌ریختند، انگار یادآوری این خاطرات براش سخت بودند. سه سال گذشت که وضعمون بد نشده بود، هممون کار می‌کردیم، بچه‌ها هم درس می‌خوندند، مهیاد رفت دانشگاه افسری، هر ماه مقداری حقوق معینی به حسابش می‌ریختند، چهارسال با حقوق مهیاد و کارهای مختلفی که مهتا و مهیار و خودم می‌کردیم گذشت تا این که مهتا هم دانشگاه رشته گرافیک قبول شد، یکمی که گذشت چون کارش خوب بود توی یه سازمان نمی‌دونم چی چی مشغول شد، تصویر کتاب داستان بچه‌ها و دفتراشون رو طراحی می‌کرد، با این درآمد هم بچه‌ها به درسشون می‌رسیدند، هم می‌تونستیم زندگیمون رو بگردونیم، من شروع کردم به حصیربافی و بافتن سبدای حصیری که توی جنوب خیلی معروفند، کارم این قدر خوب بود که سفارش می‌گرفتم، با قبول شدن مهیار توی دانشگاه توی رشته مترجمی زبان دیگه زندگیمون خیلی خوب شد.

با شوق گفت: عالی شده بود این قدر که تونستیم خونه رو یه جا زیر قیمت بخریم، درآمدمون روز به روز بالا می‌رفت؛ این قدر شد که مهیاد به من گفت دیگه لازم نیست حصیربافی کنم، مهیادم خیلی سختی کشید، مهیاد هم برای مهتا و مهیار برادری کرد هم پدری.

بهم نگاه کرد و گفت: دلش رو نشکون؛ اگر نمی‌خوای بمونی قبل از این که بیشتر بهت وابسته بشه برو.

سرم رو با شرم پایین انداختم که گفت: میشه بچه‌هام رو صدا کنی؟
-حتما.

بلند شدم و اومدم بیرون که با مهیار روبه‌رو شدم.

-من... معذرت می‌خوام که بهت سیلی زدم.

-تو حق داشتی، گذشته‌ها رو فراموش کن.

بهم با لبخند نگاه کرد و گفت: دلت خیلی بزرگه.

چیزی نگفتم و فقط به در اشاره کردم؛ مهتا و مهیار رفتند تو، مهیاد اومد روبه‌روم ایستاد.

با تحکم گفت: اگر اتفاقی بیوفته، این رو همیشه بدون تقصیر تو نیست.

بعد داخل رفت؛ همش تقصیر منه تو داری اشتباه می‌کنی، به سمت در خروجی رفتم که صدای جیغ مهتا که می‌گفت:

-مامان مامان برگرد رو شنیدم.

سرم گیج رفت که دستم رو به دیوار گرفتم.

-خانوم خانوم، حالتون خوبه؟

-خوبم.

مهیاد رو دیدم که با شتاب از بیمارستان بیرون زد.

صداش کردم، برگشت سمتم، مرد من گریه کرده بود، فرار می کرد تا کسی گریه اش رو نبینه.

چشمام رو بستم؛ گریه لامصب نمی اومد... نمی اومد راحتم کنه، مثل شیشه توی گلوم بود که هر لحظه بیشتر گلوم رو خراش می داد، انگار چشمه اشک هام خشک شده بود.

با فرو رفتن توی آغوش آشنایی، بغضم شکست؛ دست هام دور شونه اش حلقه شد، می لرزید؛ شونه هاش می لرزید.

-یکتا، مامانم، مامانم رفت.

-... همش ... ت ... تقصیر منه.

ازم فاصله گرفت و صورتم رو قاب گرفت که صاعقه زد و ابرها شروع به گریستن کردند.

-بهت گفتم، هر اتفاقی بیافته، هر طوری بشه، آسمون به زمین بیاد تو مقصر نیستی؛

اگر هم تو رو مقصر می دونند من کنارتم، مواظبتم، ما با همیم! مگه نه؟

سری تکون دادم و گفتم: مهیاد؟

-جانم؟

با بغض گفتم: همیشه با یادتم، به یادم باش.

چیزی نگفت و فقط بغلم کرد، نفهمیدم منظورم رو فهمید یا نه.

بعد از مدت ها توی بغلش آرامش داشتم، همیشه باعث تنش می شد؛ ولی این بار...

ازم فاصله گرفت، خیس شده بود، موهاش توی صورتش ریخته شده بود، دست بردم

بهمشون ریختم؛ تلخ خندید و عقب عقب وارد بیمارستان شد؛ کمرش خم شده بود.



آهی کشیدم و توی خیابون‌ها قدم گذاشتم، مقصدم رو نمی‌دونستم؛ ولی مطمئن بودم که من مقصر مرگ مادرم، اگر من نمی‌گفتم مشهد بریم، مادر هم منصرف می‌شد.

لعنت به من...

"هیپنوتیزم-ملانی و ساسی"

«تا رفت... دنیام رفت

دوست دارم حتی لجبازی‌یاشم

من شب‌ها با عکست می‌خوابم

هنوز عادتای بدم رو دارم.

هیپنوتیزم چشماتم

ولی راهی نداشتی واسم»

شروع به زمزمه کردن آهنگی که مناسب حال و هوام بود کردم.

«امیدوارم خوشبخت بشی

بری از دست من راحت بشی»

بارون شدت گرفت، اونم به حال من غصه می‌خورد.

«من و غصه و غم با همیم

آره این جا دوره همیه

چه شهره بدیه که خوب توش تویی»

خیس خیس بودم، چی کار باید بکنم؟

فرار راهی خوبیه؟ نه؟ برای من بهترین راهه؟

«یه چشمم اشک، یه چشم خون

حسرت یه روز خوب به دلم موند»

وارد یه سوپر مارکت شدم، فروشنده‌اش پیرمرد بود.

-وای دخترم، تو که خیس آب شدی، بیا بیا کنار بخاری.

-ممنونم.

باورم شد هنوز آدمای خوب هستند.

به سمت بخاری رفتم و کمی گرم شدم.

-ببخشید من دو تا سیم کارت اعتباری می‌خوام، دارید؟

پیرمرد با شک گفت:

- من که ندارم، ولی سه تا دارم که مال بچه‌هامه، بدون مصرفه، می‌خوایش؟

با خوش حالی گفتم:

- البته.

بهم داد، گوشیم دو سیم‌کارته بود پس سیم خودم رو از توش در آوردم و اون دو تا رو

توش انداختم.

اول یه بلیت اینترنتی برای دبی گرفتم، شانس آوردم که یه کنسلی داشتند.

-ممنونم چه قدر تقدیم کنم.

-هیچی دخترم، برو به کار زندگیت برس.



لبخندی زدم و مبلغی رو روی میز گذاشتم و از مغازه بیرون زدم، سوار تاکسی شدم و به هتل رفتم.

همه وسایلم رو جمع کردم، بهترین کار فرار بود، فرار از مهیاد، فرار از احساسم، فرار از شرمزدگی جلوی خانواده‌ی از هم پاشیده شده‌ام!

همه وسایلم رو که جمع کردم تاکسی گرفتم به مقصد فرودگاه، یه ساعتی تا پرواز فرصت داشتم، پس باید یه پیام به شایان می‌دادم و یکی به... مهیاد! شروع به نوشتن کردم.

«سلام

مهیاد تو اشتباه کردی، هر اتفاقی که افتاد تقصیر من بود، همه چی تقصیر من بود، حتی الان که دوباره همه مشکلی پوش شدیم، اون سیلی حقم بود، خیلی بیشتر از این‌ها حقم بود، من میرم تا دیگه بیشتر از این عذابتون ندم، شاید بگی ضعیفم، فرار کردم؛ ولی حقیقت همینه، من ترسوام، از شرمندگی می‌ترسم، از شکست می‌ترسم، من فرار می‌کنم تا شرمنده‌ات نشم، دوستدار خانواده‌ی سعادت آرشیدا»
زمان گذاشتم تا یه ساعت بعد از پرواز به دستش برسه.

نوبت شایان بود.

«سلام داداش

من شکست خوردم، من وسط کارم عاشق شدم، عاشق کسی که برام ممنوعه هست، من طاقت شرمندگی رو ندارم، پس میرم، میرم تا شرمنده‌ی تو و اون نشم، شایان من رو ببخش، خیلی خیلی دوستت دارم، سلام من رو به همه برسون، یکتا»



گوشی رو زیر صندلی راننده قایم کردم که ایستاد.

-خانوم رسیدیم.

مبلغ زیادی رو بهش دادم که گفت: این زیاده.

-می دونم، فقط هر کی دنبال من گشت، من رو ندیدی، اگر عکس بهت نشون دادند،

بگو این خانوم فقط ازم آدرس پرسید و رفت، توی میدون... ایستاده بودی، گرفتی؟

-بله خانوم.

پیاده شدم و با چمدونم به سمت ساختمان فرودگاه رفتم، سیم رو شکوندم و توی

محوطه باز فرودگاه انداختم.

این آخر ماجرای من میشه، من انتقامی که شانزده سال براش دروغ میگم و زحمت

می کشم رو تموم می کنم.

بعد از گذروندن مراحل زیادی از پله های هواپیما بالا رفتم و بعد از پیدا کردن صندلیم،

چمدونم رو بالای سرم گذاشتم و نشستم.

شانزده سال...

شانزده سال از هشت سالگی من می گذره؛ ولی من فقط تونسته بودم، قدمی رو به

سمت شاهرخ بردارم.

کسی که خانواده ام رو قتل عام کرد؛ ولی چرا؟

میرم که این رو بفهمم، میرم که انتقام خون خانواده ام رو بگیرم، به بدترین نحو،

خیانت!

فکر سیاه من این مجازات رو در نظر داره!



خیانت نزدیکترین فرد...

من بهای انتقامم رو دادم، جدایی از خانواده‌ام، گذشتن از خودم، بهای سنگینی هم
دادم!

خدایا! امیدم به توئه! کمکم کن!

پایان

10/10/96

09:33

این اولین رمان من بود که با کم و کاستی‌های زیادی همراه بود، ممنون از تمام
خواننده‌هایی که وقتشون رو گذاشتند و رمان بنده رو خوندند.
همراهم باشید و بهم انگیزه بدید. « معاون » می‌تونید در جلد دوم این رمان بخونید.

منبع تایپ: <http://www.forum.1roman.ir/threads/12703/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که
رمان‌ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به
وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.